سلسلة الذهب ملا جامی
با لکرمی [illegible]



[illegible]

جلد جلد جلد جلد

[illegible]

سلسلة الذهب ملا جامی
۱۰ الکریمی الحاج محمد ... تبریزی





رو د این حرف در همه آنست — بر نفسهای جمله جیو الست
کر از و غایبند اکر حاضر — همه او را بدین نفس ذاکر
اسم ذات اوّلا همین ها بود — لام تخصیص و اعتراف افزود
جون شد اشباعی کرد فتحه لام — با الف شد حروف اسم تمام
جهت تخصیص را سبب یعنی — دو جهان خاص اوست او مولی
سر تعریف آنکه بشناسی — تا کمال شناختش دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام — شد درین اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسد — کر رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود — بهره او همین پسند بود
شرح این نه ز دیو مردم پرس — از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود پیش صاحب معنی — حسبی الله کواه این معنی

اشارت به تنزیه و تقدیس حق تعالی

جلّ عن لا اله الّا هو — لا تقل کیف هو و الّا هو
کلّ فی نعت ذاته الالسن — حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر — سبحات جلال او قاهر
قبض لطفش جو نور باش شود — لف قهرش جو دور باش شود
هرجه مفهوم عقل و ادراکست — ساحت قدس او ازان پاکست
کیف هو لفظش اندر او جفاست — قدس ذاتش جو برتر از کیفاست
جون نه نوع آمد و نه جنس او را — پس جه معنی سؤال ما هو را
او و هو جیست لا و هو هیکو — راه ازین لا و هو بدو میجو
لا و هو هر دو نفی و اثباتند — نافی غیر مثبت ذاتند
جند ازین غافلی و کمراهی — لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا و هد لا و هوت فوت فوت — ببر و تا سرادق لاهوت
بهوا و هوس درو نرسی — تا ز لا نکذری بهو نرسی
هو کنایت ز علم غیب شناس — کنهش برد کرد ذوات قیاس




هیچ ذاتی بذات او نرسد — عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه — وین چه عز و علاست سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی — گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو — شهد الله گواه عصمت تو
هم مقر گفته با تو هم جاحد — لمن الملک لله الواحد
پرتوی روی توست از همه سوی — همه را رو بتوست از همه روی
همه در راه راه میجویند — زغمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو مویه کنان — لغزه اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیک — لغمه کیف الطریق منک الیک
قطع این ره براه پیمایی — کی توان گر تو راه ننمایی
بنما ره که طالب راهیم — ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه هستی حضرت حق وحدت ساذجست و وجود مطلق

دوربینان بارگاه الست — بیش ازین پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی — هستی ساده از نشان مندی
در مکین و مکان چه فوق چه تحت — وحدتی ساده جنس هستی بحت
وحدتی گشته از کثرتش طاری — در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون — وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده — نه با طلاق نیز قید شده
هم تقیید خود است هم مطلق — گر ز باطل نموده گاه از حق
قید او ساز و ار با اطلاق — زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست — خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان در و مستور — گرد در خود بذات خویش ظهور
کل در و عین او در کل — عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب — عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهم — کی شود درک جز بنز رسوم

نزدکی

نرسد کس بدین به بوالهوسی — بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله توست — دانه مکر و دام حیله توست
عقل جزوی درین نشیمن کعب — بهر آوا آب بنده گشت مجب
بدلیل علیل و فکر سقیم — کی شناسد صفات ذات قدیم
بور با بافت اگرچه بشکافد — مو لصنعت حریر چون بافد

اشارت به تنزیه و تقدیس که مقتضی عقد و تشبیه که موجب سمع است تنبیه برآنکه کمال در مرتبه جمع است

وصف حق حق بجوید تواند گفت — این گهر را خرد چه داند سفت
شرح اوصاف ذات او ده از او — کس بداند صفات ذات او به از او
هرچه خود در ابان کند توصیف — منش برخلاف آن تعریف
والچه خود در ازان کند تقدیس — تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشغوف — که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل — که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است — وانچه منعم بنفی و تشبیه است
هرچه آن بود تجرد ذات — از تقدیس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید — وانچه مبنی ز حصر با تقیید
منشاء آن بود تلبیس عین — بطهور از ملابس کونین
گر تو از ارباب عقل و ادراکی — در تقید بیک طرف پاکی
جهد کن اینسان که کردمت تنبیه — جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار — چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یکچشم — مبکن سوی هر یک انداز چشم
مبکن از شر اعور دجال — استعاذه در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست — در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عز و شرف — بوسط تو روی ز هر دو طرف
تا رساند ترا بعز نبیها — کلم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال حضرت ذو الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز
وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد
واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی
آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی
باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل
فارغی از تجزی و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال
از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی
همه آن میکنی که خود خواهی

نه عطای ترا خطا مانع
نه بلای ترا ولا دافع

بر خطا پیشگان عطای تو دام
با ولا پیشگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه جلال
کام چه بود نوید قرب وصال

ای جهانی بکام از در تو
کام خواهیم نه دام از در تو

دم بدم بر رهم منه دامی
تا بی کام خود زنم گامی

بجوار خودم رهی بنمای
در حریم دلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش
بر سروری رسان و نوری بخش

ای بس آتش پرست باد بدست
کرده عمری بخاک دیر نشست

بوده با بچه سالها هم پشت
تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت مغان هر دم
قد چو عود الصلیب ترسا خم

رویش از آتش گشته سیاه
خویش از فعلها زشت تباه

نه همین روی رای تیره ازو
پای تا سر پلید و تیره ازو

ناگهان برق رحمتی جسته
دلش از کفر و تیرگی رسته

گشته با جذبه عنایت خاص
مرغ جانش ز دام شرک خلاص

گرچه ستم بقید هستی بند
هم بتو بر تو میدهم سوگند

که مرا آنچنان بکی انکار
در دلم ظلمت شکی مگذار

رخت در

رخت در دار ملک دینم نه
روی در کشور یقینم نه

هرچه غیر از تو زان نفورم کن
پای تا فرق غرق نورم کن

دیده ده سزای دیدارت
جای آرام جای اسرارت

چند باشم ز خود پرستی خویش
بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز ننگ این تنگی
برسانم بر تنگ بی رنگی

می برد مرغ همتم گستاخ
در رضای امید شاخ بشاخ

که ز بام تو دانه جستم
باز نامت نشانه بستم

پیش از آن کز جهان ببندم بار
زانسر فخر سرفرازم دار

سوی تو بار ما شتافته ام
بار جز بار دل نیافته ام

چون شد از بار دل گرانم پشت
حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان بزم
ملن از حلقه سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار
همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم باک اگر نشینم پس
از صف دوستان نه اینم بس

همچو سگ گرچه پر شر و شینم
بر درت باسط الذراعینم

بود عمرم سفید طوماری
در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه
دل من مجبر و زبان خامه

روزگاری در آن قلم زده ام
از خطا و خلل رقم زده ام

کس نیابد در آن نوشته خطی
که نه در ضمن آن بود سخطی

نیست حرفی مصون درو ز عوج
چو الف بلکه کاف و شین همه کج

ای که پیش تو راز پنهانم
آشکار است تا یکی خوانم

بر تو این نامه بر نشانی
چون تو گویا بحرف مبدا ای

چون کند دست قهرمان اجل
طی این نامه خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشوی نخست
پس بکلک کرم که در کف تست

بهر آزادیم برات نویس
وز خطاها خط نجات نویس

مپسندم از آن صحیفه خجل
یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من صلواة افضلها و من التحیات اکملها

جامی از لغت گو ببند زبان / هیچ سودی ندیده چند زبان
پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست بگشا بکسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه‌گیر از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در لقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد پاش
قاید الحق بالهدی والعون / شاه لولاک ما خلقت الکون
فیض ام الکتاب پروردش / لقب امی خدای از آن کردش
لوح تعلیم ناگرفته به بر / همه ز اسرار لوح داده خبر
نقد یثرب سلالهٔ بطحا / امی لوح خوان ما اوحی
قلم و لوح بودش اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت
انگشتش قمر کند چو قلم / بقلم گر نزد دست چه غم
از کنه شست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان را سر / گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از در دهانش درجی پر / وندر آن درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک در آن / کرد انگند سنگ بدگهران
بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را لعل رنگ بخشنده
چون سهیل آش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگی بخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
اکل او بود لقمه کان وجود / کان بهی چون نواله بود
شرح خلقش که خلق از او عاجز / که کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه ز حق / یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم

جون رخ

چون رخ حور گز کنارهٔ او / گشته پیدا دو گوشوارهٔ او
یاد و حلقه ز عنبرین مویش / آشکارا ز دو جانب رویش
دل او کرده فرد و نشست / دل بنازش گرفته بر کف دست
آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام از او بمیم بدان
تا که حاصل شود از این تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام خجسته اثر / میدهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در روی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی
حال او موج بحر و علم یقین / سر لا ریب فیه ایدرت این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان حلقهٔ القرآن
قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی اوضح / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش / ما طغی وصف پاکی نظرش
مایه از تعاشش ثم دنی / ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جبههٔ تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم بالعجز و قصور / معترفستم تجنبی از دور
لست اهدی سوی صلواة الیه / یا معیض الوجود صلی علیه
وعلی آله و اصحابه / وارث علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش را خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان شراک نعلینت
شاد دیم زخم بخون جگری / تا جو نعلین زیر پا سپری

بی دلی کرد در وفای تو شود ... که چو نعلین رخ به پای تو سود
خاک نعلین اگرچه دست رسست ... کرد از نعل مرکب تو بسست
در رهت خاکم از سر فاقه ... که فرس ران بر آن و کن ناقه
روی مجنون بر آن زمین آولی ... که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوشا آن سرزمین که منزل تست ... پا بر آنجا گذار چه گل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار ... ندهد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود ... خاک نعلین عرش سای تو بود
سویم افکن ز مرحمت نظری ... باز کن بر رخم ز لطف دری
مهربخشا زچه تا فوت ... روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن ... گریه من نگر تبسم کن
تلخی کام من ز بخت نژند ... ساز شیرین ز لعل شکر خند
لب لحبان زبی شفاعت من ... منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو ... هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست ... افتم از پا اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیر و من ... دست ده بهر دستگیری من
خود به دست تو کی رسد دستم ... این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر ... گر بلندی به عرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست ... تا رسیدش به پای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد ... عرش ما دون عرش خاک تو باد

گفتار در ولیخوانی در مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه واعلی امره وشانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله ... یا اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان ... جز اولی الامر منکم زپی آن
چون اولی الامر ساخت پیرایه ... شرع و دین با نیست همسایه
بلکه حق راست سایهٔ ممدود ... وندر آن سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور ... سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار روشن رای ... کش بود بر سرای عالی پای
تاجداران عالم مسکین ... جمله ظل الله اند فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل ... نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی ... قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین اکو ببت ... چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال ... بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه و داد جلا ... منعکس شد در و صفات علی
دید بو در وی حرد بنور قدم ... سلطنت را قرین و حسن شیم
داد نامش ازین دو اسم شرف ... درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر آستان زده او صف ... شرف کاخ دولت است شرف
جعد لامش چو زلف خوبان خم ... بر لوای ظفر بود پرچم
طاکه هست از عطای شه حرفی ... بست حاتم از آن نخود طرفی
هم چو ن طاءیش لف گردیت ... شد معین کز آن سبب گردست
هست در ضمن این سه حرف دینی ... نقد اسماء و شعر و تعیین
تیر فتح است بر کمان ظفر ... الف راستی ز نون بر بر
غنچه جاش نقد هشت جنان ... سینش از شاخ سدره داده نشان
باش عشرت و شرح عرش مجید ... از لغالیبش آمدست پدید
نون او نیم دایرست بطبع ... سبقه او را بدین دو ایر سبع
زیر این نه رواق مینا فام ... چون شنو دلفتهٔ این همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا ... خلد الله ملکه و ابدا
چرخ در خدمتش رضا جویست ... بر در دولتش دعاگویست
تا سزای رضای او گردد ... گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار ... چون نجوم ثوابت و سیار
جنقم برکزت سپاهش نیست ... جز در حق امید گاهش نیست

حق رطلو

گر رعیت و گر سپاه تو اند   چو آسوده در پناه تو اند
چون برآمد ز عدل و جودش نام   چشم دارم همین درین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود   همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال   عرصهٔ دهر بوده مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان   همه آفاق را رسد امکان
باز و تیهو شوند هم بازی   گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ ار در آید اندر سنگ   دست کوته کند ز پلنگ
پس کند سبزه از شر و شور   خار در پنجه پشت گردن گور
بوم پر وصل روز یابد دست   شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون   صورت اختلاف گوناگون
همچو اضداد ساز کار شود   بلکه آمیزش و یار شود
ظلم ازین کارگه ببندد رخت   کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم   پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم چون براندازد   گنجها را از آن بپردازد
برکند از نوالهای نوال   شکم حرص و معدهٔ آمال
هستی ناکشیده ذل طمع   جوع وارش رسد بحد شبع
سایل از جهت وجوبا ساید   روز لیش بی سوال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاهی   کار ما را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است   که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده   زان جهان و جهانیان زنده

در خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بنا میکند آوازه   کردی آیین خسروی تازه
دل تو نقد عقل راست محک   نیست چون دال لام از و منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو   منفصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست   آسمان و زمین بعدل بپاست

سلطنت

سلطنت خیمه ایست بس موزون   کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای   چون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق رمه   رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان   تا نیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان ساز کار گرگ بود   رمه را آفت بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی خرد است   هر که رحمت بر رمه بجای خود است
گرت افتد برحمت میلی   رمه باشد ز گرگ و ویلی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه الصلوة والسلام بر بره گریخته را بدوش کشیدن و از گلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا   که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم   بره گردید ناگه از رمه رم
بره مرسود وان واوازپی   کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ   هر دو پا تازه مانده ز تگ
موسی او را گرفت و پیش نشاند   اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او از غضب نگشت درشت   نرم نرمش کشید دست به پشت
گفت رمیدن بی چه بود آخر   زین دویدن نتیجه سود آخر
کوششم من که در قفای تو بود   نه برای خود از برای تو بود
گر ز را یاتو و اگر داشتمی   لطف خود از تو باز داشتمی
بهر گرگ پلنگ خون آشام   طعمهٔ چاشت میشدی یا شام
آنگهش جا بگردن خود کرد   عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون بدیدش ز رنج قوت تن   بار او را گرفت در گردن
نیست در وقت ماندگی و خستگی   هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش بار تا بروز شمار   در سرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او   دید این مهربانی او را
گفت سبحان گر تو سی   آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سرورش دهند / ره بکوی پیمبرش دهند
همه در سایه‌اش بیاسایند / سایه وش سر به پای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت و حکم بموجب راستی عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثیر / حکمت اندر وجود شاه امیر
تا بود رایت بی پناهان را / تا دهد داد دادخواهان را
نیک‌خواه جهانیان باشد / بر همهٔ خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
که ترا ز آن خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی ز عدل بین الناس
مرد را نه ز عدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
کرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشت نایب مناب شیطان را
نشود مرد خدا ابرا سایه / تا نگیرد در عدل سرمایه
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون بکاری بکار اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع آرایست / آنکه از وی بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصلست و غیر آن فرع است
هرچه بیرون ز وفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلم است آن

دور باشد

دور باشد ز طور دین داری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفاتست با عدالت منافاتست

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / سرد و یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود دل دارا تنگ / کی بود شاه را بدان آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جویی بی زر و زیور
زیور شاه حیف شاهی بس / بوده دل بزیور زر کس

پند مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون / کای در اقبال بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص مباد آفت [illegible] تو
هر کرا از خلیفگی خدا / نشود سیر نفس بد فرما
سیر مشکل شود از آن زر و سیم / که کشند از رعیه زر تسلیم

[illegible] اطناب

جای اطناب در سخن نه رواست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود
خواهی اینها ز ایزد متعال / که بود از قیاس عقل محال
یا بود ز آرزوی نفسانی / منحصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در جاه و حشمت دنیا / هم در عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش کن / حکم او را ز شرع باز مدار
هرچه باشد ز عدل و شرع برون / ده او را قرار صبر سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه شاهنشان
دولتش را درین سرای امید / ساز نجم سعادت جاوید

مقبلی کش بخیر راه نماست   دو خود اندر زمانه بی همتاست
در پناهش پناه عالم باد   بالنبی و آله الامجاد

قطع الاطناب بدعا و استجابت تمام

ای کشیده بکلک وهم و خیال   حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه کن فیکون   تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه   لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش   هرچه زاید بشوی با تراش
دلت آینه خدای نماست   روی آینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی حزن   باشد آینه ات شود روشن
لا نهنگیست کاینات آشام   عرش تا فرش درکشیده تمام
هر کجا کرد آن نهنگ آهنگ   از من و ما نه بوی ماند نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم   گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دوایر پرگار   نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین فضا چه بسیط   هست حکم خدا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حضرت   قاطع وصل کل ما خلقت
هرچه سر میزند ز جیب بقا   می برد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست علم دو شاخ   تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دو شاخ بر گردن   می برد تا بطلعت ذو المنن
دو نهالست رسته از یک بیخ   میوه شان نفس و طبع را توبیخ
رباشد این میوه تلخ اول کار   و آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا خلقی است صفیر   اندر و مضمحل جهان کبیر
مرکز وی از وجود محرمت تافت   ره بکنج اذان مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر کنج   که در نسبت ما و من را گنج
بو حنیفه که در معنی سفت   نوع ازباده را مثلث گفت
هست بزرگی او بشرع هدی   آن مثلث مباح و پاک ولی

این مثلث

این مثلث که پیش اهل فلاح   واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی   شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه   خورد و لجتش بنام زد قرعه
جرعه و لجتش بجام افتاد   قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنه لا   جستی افتاد کار تو با الا
گرچه لا داشت بر کسی زعدم   دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود   هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی   دهد الا ز جام وحدت می
آن رماند ز نقش بیش و کمت   وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور   ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست   از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب تو بی   مرتفع گردد از میانه دویی
در زمین و زمان و کون مکان   همه او بینی آشکار و نهان
هست ازان برتر آفتاب ازل   که در و افتد از حجاب خلل
تو حجابی و بی حجاب خود بی   پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی   مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض باید استیلا   هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند   خاطرت زیر بار نپسندد
کام بیرون نهی ز دام غرور   بهره ور گردی از دوام حضور
تو بوقت شنیدن و گفتن   هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر   جسم و جانت بود بحق ناظر
دیده ظاهر تو بر دگران   دیده باطنت بحق نگران
سکر و هشیار بت یکی گردد   خواب و بیدار بت یکی گردد

اشارت بانچه گفته اند که الصوفی کاین باین

مرکه حق داد نور معرفتش   کاین و باین بود صفتش

جان بحق تن بغیر او کاین / تن زحق جان زغیر او باین
ظام او بخلق پیوسته / باطن او زخلق بگسسته
از درون آشنا و هم خانه / وز برون در لباس بیگانه
راه اهل سلامتست این راه / ور غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاک این ره باش / هرچه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب

ذکر گنجیست کنج پنهان به / جهد کن تا ز ذکر پنهان به
بزبان گنگ شو بلب خاموش / نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو / نبرد پی بدان بجهد و ریو
نفس را مطلع مساز بران / تا نیفتد زعجب رخنه در ان
بر ملک نیز کشف آن مپسند / ورنه زان راز بر کتابد بند
کند انزا پی بقا و ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات
حرفها را بوقت نطق و بیان / شغه آمد منصه اعلان
گر تامل کنی درین که همه / بنگری حال حرفهاش همه
بی گمان دانمت بیان گروی / که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است / نسبت آن سو نخوشست است
این اشارت بدان بود که مدام / بایدش در حریم شر مقام
این سبق پیشه کن چو روزه شبان / بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان اهل صفا / ذکر حق کو مرست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری / که نیاید بلب ازان اثری
ناخدا ساز دش بنصرت عون / گوهری قیمتش فزون ز دو کون

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارت هست بستر و اخفای آن

نیست در لا اله الا الله / بحقیقت بجز سه حرف آله

حکم الهی

جمله اجزای این خجسته کلام / شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجوئی درین کلام شرف / غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات / کرده آورا بصورة کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل / زان عیان شد مرکبی کامل
پس درین لفظها نه بنی هیچ / غیر اسم اله بنو ده هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی / چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور اما / سربانی برون ز دانشها
ز اختلاف شئونات شئون / می نماید چنان که گونا گون
میکند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محواست صورت اغیار / لیس فی الدار غیرنا دیار

قال بعض العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس شیء

معنی لا اله الا الله / آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا / گرچه باشند ز فرط جهل عما
نیست آن در حقیقت الا حق / که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی / نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کال و فاق / فارق جز تقید و اطلاق

در مذمت آنانکه بجهة اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و برسبیل جهد و اعلان بذکر حق تعالی کوشند

میزند شیخ ما ز شور و شغب / صبحه صبحگاه و بهی بهی شب
حزب اوراد صبح میخوانند / خویش را حزب حق همی دانند
سر بر از کرده دل بر از لعاب / روی در خلق و پشت در محراب
صف زده گرد ش از حران گله / در فکنده بشهر و لوله
جست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر میشوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرد در گوش شیخ و یاران سر

که فلان خواجه با امیر رسید — حضرت شیخ را محب و مرید
ذکر رانند چنان بلند آهنگ — که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت از افغان و سقف شکاف — ذاکران از درون زلب تا ناف
آن یکی برده نان کف آورده — وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده — دم بدم آه دردناک زده
وان دگر بهر بو هوی دروغ — کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هرکس که دیده آن گریه — هذه قریة بلا مریة
خلقی چند کرده خود را گم — نه زخالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرود آورد — رو بمیدان گفتگو آورد
سخن از کشف راند و از الهام — فرق گوید میان حال مقام
سر گرید و نکتهٔ توحید — گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما — رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه بر حواز کسنه — سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه می زند فریاد — هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید بو — حشو لوزینه بین و حشو مگو
چون معارف باجز انجامد — شیخ از گفتگو بیار آمد
مرد قوال را زنند آواز — تا کند پرده سماع آغاز
چند از گوشهٔ بدو آواز — نغمه سازی ترانه پردازی
آیدش نغمهٔ خارج آهنگ — نغمه سازیکه دف گرفته چنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش — سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت بر خراشند درد — گردن ذوق را بپاره برد
قول قوال چون بدین منوال — گرم شد جست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند — می زجام مرافقت خوردند
گلی از جیب یکی زراسته وان — گردشان حلقه بسته پیر و جوان

نکتا

هیچ یک را بدل قبولی نه — پای کوبان ولی اصولی نه
همه بربانگ نای و دف رقصان — لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقصی بود — جنبش کاملان نه نقصی بود
می‌پرند مرغ جانشان بر و بال — تا رهد باز از بن حضیض و بال
گرچه مرد وز یک صدا و ندا — بهوای سماع جسته زجا
آن یکی بر فلک کشیده ردا — وان دگر رفته تا بجنت ترى
آن یکی سوده سر بچرخ برین — وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل

جغد مسکین نشست پهلوی باز — چون از آنجا دهندشان آواز
باز پیسا زد بقصر شه خانه — جغد بر دبکنج ویرانه
میل هرکس بسوی مسکن اوست — روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند — صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان — بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال — همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر — از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرایی — که ربوده است ترک یغمایی
خود بجرمت از انجه کردم فاش — صد ره افزون دگر حوایج آش
وچه حلوا و خرج پالوده — داده دامان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان — کنده زانجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز — چون بسفره کنند دست دراز
زانکه آن سفره بدیشان ره — که فرامش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلوسه — که خورد بیشتر زهم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید — کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می نگرد — لقمه و جمجمه اش همی شمرد

ور کند در حساب جمع غلط / گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار خجل و خست را / لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن ذکر ز لقمه دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان / می برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایه برکات // هر که این لقمه خورد یافت نجات
باغدران مقتضای طبع خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان بیالاید / سفره را از میان بر باید
شیخ بهر فتوح زمره خاص / فاتحه خواند آنگهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا / نرود از بروتشان بالا
باد انفاس ز نفس تباه / چون بیابد بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریششان بیالاید
چونکه بنمود از اطعمه رو / کار بندند ام فانتشروا
همه با معده های آکنده / همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خانقاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان اثری / نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و سر / اثر رقص درد پشت و کمر
اکلشان هم نتیجه تازه / ندهد غیر خواب و خمیازه
صحبت با کسان ز صدق و وفاق / مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر از آن قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این ... همین / آه اگر بگذرد همیشه چنین
تبنا ربنا من ذنبنا // وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمالی / امت من منات احوالی

در ذکر قلبی آنانکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده اند از قبیل ذکر خفیه شمرند و نه آنند که آواز ذکر جهر است

وان ذکر

وان ذکر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از صوت و حرف بگسسته
بابد اتمن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بگلشن غیب
پشت پای بر دو جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز دور جنبیده / گفته او را مریده دزدیده
دور شو دور باز لجه ماز / جانب ساحلش بیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال
گاه از فکر زن فتاده به بند / گه فرو رفته در غم فرزند
گه بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مردانه
گه بدکان و بیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو
گه بتخمین و ظن گرفته قیاس / دخل حمام آسیاب و خراس
گه فرو رفته در چه و کاریز / ز آب آن غوطه گشته و پالیز
گاهی از دست نفس نافرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از سمت فرو مایه / در جوار خیال سیما به
بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را بجا کشیده به بر
دست برده بغبغب پسرش / نازند یک دو بوسه بر شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور / گو نشسته است در نهان حضور
قلب او ذاکر است و لب خموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا // نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان گمره داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بجز آمد شدی خواطر نیست
باطنی همچو خانه زنبور / که کنندش فضولیان در شور
هر زمان باطنی چو زنبوری / که کشد نیشش بر تن عوری
میرسد زهرناک از چپ و راست / میزند زخم نیش بی کم و بیش کاست

نه شعاری ز خلوت تقوی — نه دثاری ز عصمت مولی
مینجور در زخم لیکن افسردست — نیست آگه که زخمها خوردست
بامدادان کز آفتاب النشور — شود افسرده کی ز جانش دور
درد آن زخمها پدید آید — دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذکرست آنکه وسوسه ست — نیست آن فربهی که آماسست
ذکر اگر نیز هست جهدست آن — نیست تریاق بلکه زهرست آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند — نصب کرده بدان نشانی چند
چشم پوشیده و لبش خاموش — سر فکنده فرو بسینه و دوش
این سراسر فغان و فریادست — که مرا ذکر خفیه اوراد است
روز تا شب بذکر می‌کوشیم — ذکر حق را ز خلق می‌پوشیم
لیکن آنجا که عقل برکارست — این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه از یک نشان نگردد گذر — گرد برباد و صد نشان دگر
روستایی ز دست باران جست — رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می‌کرد که مرا اینجا مجوید که من اینجا نیستم

ساده‌ای از تکاو عرصهٔ غور — کرده روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تکاو — برکتف توبره به پا گرگاو
اوفتادش گذر بدکانی — دید بریان و نان خورش خوانی
از تکلف گذشت و خوش بنشست — کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم — نزد از زجر و منع با او دم
چون از آن نان خوان بینهایت — خورد چندان که داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت — صاحب خوان چو آن بدید و شگفت
گفت برخیز و هان و هان برخیز — زودتر زین دکان در بگریز
ملک شهر حکم فرموده — که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ — میکند سوی هر الاغ آهنگ

میکشد

میکشد در قطار خویش ترا — میکشد زیر بار خویش ترا
میبرد بارکش بهر سو بت — میکند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید — توبره برکتف نهاد و دوید
دربدر کو بکو بسی بشتافت — هیچ جای به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید — ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی — خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است — کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ می‌زد که من نهان شده‌ام — وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا — من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من — همچنان در تکاو غورم من
صد سخن بیش از آن قبیل بودش — لیک هر یک خلاف مقصودش
ذکرش آمد برون ز پردهٔ سر — در خیال سر اینو ز مصرر
همچو آن ساده دل که از دغلی — ساخت بر ذکر سر نشان جلی

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتیست که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار — نیست جز ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر — نیست دل را نصیب و جان را بهر
هست انکار من بدانکه کسی — سازد آن را وسیلهٔ هوسی
خویش را ز اهل حق کند بدروغ — تا ستانند بهای تره و دوغ
زیر پا آورد کتاب خدا — تا نهد شیشهٔ شراب بجا
عشر زرین بدزد از مصحف — تا کند زیب چنگ و زینت دف
سازد از نیزه جبین درفش — تا به پای یزید دوزد کفش
خود نزیبد بهر دم دانا — جز برای خدای ذکر خدا
زیرک و هوشمند نقد نفیس — کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص — شد مشرف بخلعت اخلاص

جون ز اخلاص گشت دولتمند ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه در مانده وجود خودست صید دام شقاوت ابداست
سر او جد او تمام ریاست وز ریا گر نجست عجب نجات

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن
جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

آن زمان از ریا و عجب رهی که شوی پیر را رهین و رهی
ست در نفس دار و کبر نسبی که نداند بغیر بر کسی
کور می سازدش ز مرده دوار نفس افعی و پیر خضر شعار
نفس دیو است و پیر لحم هدی ریم دیو است کار تحم بلی
کیست پیر آنکه نیست بکسر مو سینه از ظلمت وجود برو
کرد داز تاب آفتاب ازل مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین سر الشیب نور اینست این
انکه پیرار بیاض موی بود سخرهٔ کودکان کوی بود
مرکز آن دولت از کجا یابد کر بر او نور کبریا تابد
کوش کن از حکیم تا دره کوی که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل آن بعقل علیم نور حق از رطوبت بلغم
تا کی ای ساده دل بساده وشی ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم گر آب و صابونت شد جو کافور موی شب گونت
جه بود در برت روی امید وزن این یک دو موشانیم سفید
نور می بایدت در دل گیر که دلست از خدای نور پذیر
نور نا یافته ز روزن دل مشکل افتد تکو بر روزن گل
نور بر آب و گل ز دل تابد آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند بخانهٔ دل علم رخت بر بند دار میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند ظلمت تن جه سرخ شور کند
انچه تو از حدیث مصطفوی در نشانی ولی نمی شنوی

کبرو دلش

که برویش کسی نظر جو کشاد بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است ورنه آب و گل از خدا دور است
جون درین نور پیر شد فانی خواندش عقل پیر نورانی
پیر جون یافتی از و مگسل ورنه بکدم زجست و جو مسل
در بدر کو بکو بجو او را هرکجا یافتی ببو او را
جون از و بوی خدا بعشق آید گر شوی خاک پای او شاید
ورنه با بی مایست از تک و پوی روز جای دگر بجوی و بپوی

در بیان رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ
خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

بام کز نشستی و شد جمع دلت وز تو نرهید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می باش ورنه نکند روح عزیزان بحلت
آن بود دولتی که جون بوی برسی برهی از مزار بو الهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی جمع سازی ز هر پریشانی
برهانت ز ریخ آب و گلت برساند بسر جان و دلت
از زمین و زمان برون بردت وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت جنین پیری هست قطب ترا است اگر زی
تا شود ز رمس تو زان اکسیر بکس از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تر اکش روز بروز سبق فقر و درد عشق آموز
تا که آید ز فر دولت او نسبت جذب عشق بر تو فرود
گرچه عاریت است اول کار ملک گردد در آخر از تکرار
جیست تکرار آنکه جذب درون جون شود کم ز شغل کوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز بسری رشته خود آری باز
بیش آن آفتاب از سر نو نیست کردی برای یک پرتو

نافذ بر تو پرتوی زان نور / افتد از گفتگوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا / مرةً بعد مرةٍ اخری
تا شود راسخ ان صفت زان سان / که نباشد زوال آن آن سان

در حسب حال مراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رویة المخلوق یعنی رونده را می باید که دائما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جمع مخلوقات کشد

سر مقصود در مراقبه کن / نقد اوقات را محاسبه کن
باش در مراقبه ز اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور
مرجع جز حق ز لوح دل بتراش / بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخ ز حظ همت بحظ جان کش / بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل / تا نگردی ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی / حامل شاه باز لاهوتی
گر از و تربیت نگیری باز / آید آن شاه باز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از این و آن فسانه پذیر
تربیت چیست آنکه بی گه و گاه / داریش ز انظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس / روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره فرموده اند که دوام مراقبه نادر است و ازین طایفه اندکی کسب آن کرده اند ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بند گشای / نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد / تا بمقصود خویش ازان ره برد
دولت ورزش مراقبه بود / که بمقصد رسید ازان ره زود
دیگران کان طریق سپردند / بی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سر / لیکن آمد دوام آن نادر

کردن

کر دولت راهوای آن ره خاست / مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه / برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پرکار دیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پرکار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پرمایه / آن جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی / گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم / آن جوان از پی ایستاده دژم
گفتش مبادا شود در آن پایین / از گل آلوده جامه با نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / خیره تا بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگهدار ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست / گر شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بنقش آلاید / خونت از دیده کان ببالاید

در بیان آنکه خواجه بزرگ قدس سره فرموده اند که بنای کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه وایم زمان حال را از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول گرداند و نفس نگذارد که ضایع گذارد

خواجه پاک نفس و پاک نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در قفا هر دست / کار خود بر نفس بنا کرده ست
ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز نقد وقتش اندر جیب
هیچگه پیش و پس نمی نگرد / نقد خود جز نفس نمی شمرد
میکند از سر شعور و وقوف / هر نفس را بحق آن مصروف
شده امروز و دی و فردایش / نقطه حال گشته ماوایش
شغل حالش ستره است دل او / ذکر ماضی و فکر مستقبل را
خارج از اختلاف روز شب است / وقت را گاه این و گاه نیست
وین فنست اگر تقرف حال / باشد او را محول احوال

ور زفید نفرفش بد راست … وقت فرزند اوست او بدراست

نیست او این وقت او الوقت است … وقتش ایمن ز وحشت و مقت

وقتها را لقدرت مولی … میکند صرف افضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت که عمری کرد صوفیه گرد دیدم از ایشان دو سخن پسندیده دیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه انّ من العلم ان لا تعد د

شاه دین شافعی مطلبی … گفت عمری بی خدا طلبی

کرده ام طوف گرد درویشان … نکته دو شنیده ام ز ایشان

مرد و پاکیزه و پسندیده … برتر از وی عقل سنجیده

وقت را گفته اند تیغ بران … که بود بی توقفی گذران

هر کجا تیز بگذرد چون تیغ … وانگرد د بوی وی دریغ

گرچه باشد گذشتنش نفسی … لیک تاثیر او فوت بسی

اثرش بر دلی که می آید … ابد الآبدین همی باید

جهد کن کان اثر چنان باشد … که ترا آرزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمنت این سیف … تو کشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تو ست دشمن کش … خاصه از آنکه هست دشمن هش

هش چه چیز است آگهی ز خدا … دشمن هش کدام نفس و هوا

ز نفس تو دشمن درونی تو … ما لقی دشمن برونی تو

گر تو دشمن درونی نیست … باکی از دشمن برونی نیست

نفس اگر نیست در درون باقی … چه غم از دشمنان آفاقی

بلکه آفاقیان همه یاران … با تو آیین دوستان داران

گرچه در قصد مال و جاه تو اند … همه مانع کشان راه تو اند

هست در راه فقر مصطفوی … مال جاه تو مانعان قوی

لیکن از نفس بی مروت تو … دفع ایشان چو نیست قوت تو

لطف حق دیگری بر انگیزد … که بجنگ همه خونشان ریزد

ما بود

تا تو آسوده راه حق سپری … هرچه جز راه حق از آن گذری

ظاهرا گرچه خصم بدکار است … در حقیقت ترا مددکار است

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام … می نهد گام سعی در پی کام

گر بصورت همی نماید دوست … بحقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد … خصم جان گشت و بارم شد

چو هر من مناسب خود یافت … رو بگم از حق بجانب خود تافت

وانکه با من ز دشمنی زد دم … دوست داری من اوست در عالم

مرد حق زان گرایش داند … که دلش راز حق بگرداند

قبله ام وجه حق مطلق کرد … که کند روی او بجانب یار

دشمنان جهان بمذهب من … دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس وسواسی … دشمن خود ز دوست نشناسی

نیست بر ره روان ستمکاره … هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله ترا رو نیست … هم بهر جا نشست پهلو نیست

پهلوی راست سوی قلبین غیب … پهلوی چپ در پی لشیمن ریب

در میان دو پهلویت هو ست … نفس دشمن نها دکرده نشست

از چپ و راست جنس و چپ و عمل … هرچه آید برین ز بغض و خلل

تا بر اندازدش بحرص و هوا … تا بیالایدش بعجب و ریا

هرچه باشد جز او چه جن و چه انس … چه ز جنس بشر چه دیگر جنس

با گریزان شود بلا جویی … یا موافق بفعلی و قولی

لیک این نفس شوم بدکاره … که همه آغوش تست همواره

نه بتدبیر از آن توان رستن … نه بتیز و بر از آن توان جستن

ورنه گردد در و نه مهره و نگین | سر اعدا و که اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا | شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل | عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی | ندهندت بآن توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت | که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه ی تو شبی | شاهدی را کنی هم آغوشی
عصمت این که نیست دسترست | که جواز ار کسی شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی | خاک خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان | نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه | عالمی را ز دود خامه سیاه
عصمت این که همچو شحنه شهر | نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی | وآستانی بظلم تاوانی
عصمت این که نیستی قاضی | که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از ظلم پایمال کنی | خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این کز احتساب ترا | نیست خطی بهیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی | بی گنه تازیانه زنی
صد ازین عصمت ار نفسی | که ندادید ان شعور کسی
کر دهم شرح آن دراز شود | وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه لعبت دلت گران نکنی | وهم تعریض این و آن نکنی
من عیبست پای تا سرم | لی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا درمیان چه کار و چه بار | غیر من دیگریست کارگذار
من زبان او سخن گذارنده | بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین | حرف و نقش از زبان و خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر | دست در دست قدرتست اسیر

قدرت آمد

قدرت آمد اراده را تابع | وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض | که مبراست فیضش از اعراض
تابع او شدند کار کنان | شد نوشته درو ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست | جنبش مابقی از آن سو خاست
سر چو جنبنده کی بود ممکن | که بود ماورای سر ساکن
که ترا این نوشته باید خوش | مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط | مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امری دگر بخامه مضاف | عیب خامه چه میکنی ز گزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب | باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را درمیانه کاری نیست | در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان | اینک از چوب زن خوشش خندان
در کف قدرت حقم من آن چوبم | که بسگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را رسد خیال لطفی | درمیان نیستم من اینک حق

در بیان آنکه در کلام سابق آنچه مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نزد فعل را چه جبر و چه شر | آنچه گفتیم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار | که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست | آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد | درک خیریت وجود نهاد
یعنی آنش پدید خیر نمود | کاید آن فعل از عدم بوجود
منفعت شد از آن اراده خاست | کرد انجا فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود | وان بتعلیم کردگار بود
هر چه این علم خواست شد سببش | اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب | اضطراریست نام آن در باب
باشد از اختیار قدرت دور | فاعل آن بود بر آن مجبور

اعنی آن علم خیریت اختیاری نیست / فیضانش ج اضطراری است / علم فایض جز این نیست فیضی که ده / زند

همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است / اندر آن اختیار مجبور است
ورچه بی اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب سوال که بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبری راجع شود پس حکم تکلیف وی باو توانی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مأمور / هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع / وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام / چون بمعنی مکن نگاه مقام
بازپیشی هوای بالا کن / از زمین کوه بر سرش جا کن
پس نگوید بآب کز ته چاه / میطلب بی رسن به بالا راه
زانکه چو دلو از رسن شود پاره / تنک جه مرد دگر باره
گر بهمت بکنه بود چه صعوبت / که شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفتی هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر اتقیا و عناد
زید را گر نه نهی بودی و امر / در ادای زکوة خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر / اتقیا و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات / زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال / زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در دست زید نبود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هرچه خدا / خواست کار در فعل و ترک بجا
او تواند خلاف آن کردن / غیر از نظام آوردن

بود پیش

بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از خبث جن و لعنت او / منتجی بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا حاضر / شد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر و نهی و شرط ظهور / فعلها را ز بنده مأمور
تا بنی آنکه بنده را در دست / اختیاری تمام و کامل هست

تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام / گل رخ و لاله روی سرو خرام
هر دو در پایه بها هم سنگ / هر دو در حله صفا هم رنگ
بایکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بآن دیگری
زانکه می دید لایحی ز جبین / سر دولت بچشم آخربین
کس ازان سر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت که آن می‌پنداشت
بود صد گفت گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان
چو یکی شد نشانده در افسر / وان دگر هم فتاده را زیور
آن یکی گفت شاه بی بدلست / ذات و فعلش منزه از خللست
کان من غیر موجب القبول / آنکه مقبول شد بقرب و وصول
وانکه هر دو شد ببعد و غضب / کان من غیر علت و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات / یا در اسماء ذات فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون / نشاء عشق بیش و جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل / ملهما شد صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم / که بود هر سپاه را مبهم
پیش اوست سر کار عیان / که ندانند دیگران چه زبان
صد ازین قصه بگلا فزون هم / بگذشت اندران سپاه حشم

وان همه بود از فراست شاه ... نقد در کیسه و کیاست شاه
هرچه شان در ضمیر میگردید ... همه در لوح چهرشان میدید
آنچه نادان نه گفت و گو داند ... رخ ده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام ... که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست ... که در آن قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود ... تا شود وقت امتحان موجود
بی بزده بوقت کار نخست ... ناید از مرد کار کار درست
زیر الوان چرخ بوقلمون ... کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار ... خیمه بیرون زد از شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد ... ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست ... بازی این سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود ... ور بود لهو بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید ... که ببلان را ز وهم زهره درید
آمد و برکنار بیشه نشست ... بر همه ره گذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی شک ... که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا به بوته فتد بگداز ... سره از قلب چون شود ممتاز
هر دو را پیش خواند پیش نشاند ... سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید ... با وی آهنگ کارزار کنید

مسرعت نمودن غلام مقبول باقتضاء حکم پادشاه و تبرا کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی جست از کمین برجست ... تیغ جست و میان بکین دربست
گفت شاها غلام فرمانم ... هرچه حکم تو بنده آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو ... باشد آن هم باستطاعت تو
خود من اندر میانه هیچ نیم ... جز دروغ بهانه هیچ نیم

آلتی ام

آلتی ام بدست کارگذار ... هست در دست من کفایت کار
کار در دست کارزار بود ... نسبت این بمن مجاز بود
کار خود کن که کارزار تویی ... معنی آرای این مجاز تویی
گر تو آبم دهی توانم کرد ... ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرت هست ... دست من آستین آن دست است
دست جنبد ز آستین آری ... لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که راست بین باشد ... فعل و جنبش نه ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست ... جنبش آستین چه امکانست
تا تو برنامه‌ی بصورت من ... نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش اهل شهود ... هست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد ... هست از هست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هش ... ثبت العرش گفت ثم النقش

اباء کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید ... سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم ... چه کشی زار زیر این بارم
آهویی ام ز عمر ناشده سیر ... آهویی را چه زور پنجه شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس ... که شریعی شود فدای خسیس
گر بتابیم ازین حکایت رو ... حجت من بسست لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور ... به که رفتن به پای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان ... که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بمالایطاق افتد کار ... راه و رسم همه است فرار

تمثیل

این و امثال این بسی میگفت ... شاه از آن گفت گوی می آشفت
شیوه‌ی شاه نیست آشفتن ... و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود ... در سخن صاحب وقار بود

هرچه در باب مهر و کین گوید | همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد تک و تف | که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب اوی دید | زیر لب نرم نرم میخندید
خنده‌ای همچو برق عالم سوز | نه چو صبح دوم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر | که بود خنده‌اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان | تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن پادشاه که مقصود ازین امر اتیان بفعل مأموربه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر میشود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد | شاه گفتا خدات خیر دهاد
چند ازین لغت گوی بیهوده | که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست | نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود | سر مکتوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه زین و چه شین | از شما بینمش برأی العین
هرچه در هرکدام مکنون است | پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت سوی بفعل آید | زان سبب امر و نهی می‌باید
عبد مأمور زان کند یا هر | ترک ایشان بمایه بو هر

اشارت باکه امر بر دو قسم است

بر دو قسم است امر اگر یابی | امر ایجادیست و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد | که مفیض تو کهن باشد
زان تخلف نمیکند مدلول | زانکه او علت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل | صیغه افعل است لا تفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز | که تخلف از آن بود جایز
زید چون بر لسان استعداد | پیش مردم در سؤال گشاد
امر و تکلیف خویش خواسته است | مطلبش شد چنانکه خواست درست

بعد از آن

بعد از آن روی جست و جو آورد | مثل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب | کردمش تا مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمر | که مکلف شود بنهی و بامر

سوال غلام گناهکار

گفت شاها چو امر و نهی ایست | قدرت فعل و زید و عمر از کیست
میکنی امر و میکنی امداد | زید را در حصول امر مراد
میکنی امر و می‌شوی مانع | عمر را کان شود زوی واقع
این تفاوت میانشان چه حاست | آن جزا و لیا این اعدلست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم | که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز زین و شین شماست | موجب و مقتضای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد | فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد | پیش جود در سؤال گشاد
امر و تکلیف خویش خواسته است | مطلبش شد چنانکه خواست درست
چون ز تکلیف کار او شد راست | ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف | شد بعصیان سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جود اعیانست | سربسر مقتضای اعیانست
این بود سر آنکه در محشر | چون شود آشکار سر قدر
هرکه باشد ز اهل نفس و لقش | نفس خود در افکند ملامت و بس
همه بر نفس خویش می‌مویند | همه با نفس خویش میگویند
جز تو تنها کسی براه تو فخ | بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها ز فیض جود تو داد | قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل | این چرا مدبرست و آن قابل
نظری لطف سوی قابل کن | هرکرا مدبرست مقبل کن

جواب علام

گفت اعیان همه صفات مرا   صور شد و شئون ذات مرا
وان صفات شئون مذکوره   صور ذات و ذات ذوالصوره
نیست ذوالصوره را تغیر حال   در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیان شد   هم بدان سیرت و بدان سان شد
اختلافی که در صفات شئون   بود در مستقر غیب بطون
گشت در عین این و آن ساری   غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را   که موافق کند مقابل را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من   نیست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست   فعل فاعل خلاف قابلیت
هر چه قابل بحسن استعداد   خواست فاعل نه غیر آنش داد
چون شناسا شدم بدین معنی   دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل   چون نیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید   کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن   خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم   بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هر جا شد این شناسایی   موجب عطلت و تن آسایی
این نشان شقاوت ازلیست   اثر لعن و طرد لم یزلیست
هر کجا شد سبب مجاهده را   محنت و کوشش مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات   موجب نیل رفعت درجات
مثل آن جواب نیل آمد   بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را از آن دهان پرخون   سبطیان را از او روان افزون
هر کرا در طبیعت اطلاقست   خوردن قابضش چو تریاقست

هرکرا قبض

هر کرا قبض باشد و قولنج   او ز قابض هلاک بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هر جا   اثری دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج   در دگر مایهٔ فساد مزاج
این تفاوت درین صلاح و خلل   هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر   پرده جهد و جهد را بدر
بگذر از خویش و در خدا آویز   بگسل از خلق و در خدا بگریز
گرچه تو اختیار مأموری   لیک در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم و خیال   خویش را در مجاری افعال
قالبی ز اختیار خود عاری   گشته افعال حق در او جاری
هر چه جاری شود در او ز افعال   بنگر از دو نسبت بیرون حال
باز اسباب قرب و رضوانست   بار انکار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار   نعمت حق شمار و شکر گذار
اوزعنی ان اشکر الآوه   ومنی ان اشکر دائم نعماه
شکر باشد کلید گنج مزید   گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت   شرم از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن   سر شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیش گیر و استغفار   عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده گنه کارم   گرد خود گو بها گنه دارم
نیست غیر از تو عذرخواه توکس   عذر من عفو کوه کاه نویس

اشارت الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی. یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان الامر ذم و مدح فکونوا وقایة فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء العارفین

متقی نفس خویش را چو شناخت   در سرورش وقایه حق ساخت
سپری شد بنفس حق که مدام   دارد او را که زیر و ندام



هرچه آمد ز جنس نقصان بیش داشت مستند بنقش ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید آن قضا هم کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوهٔ ادبست نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقولهٔ افعال هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاصهٔ زاویهٔ خویش کرد حق را در آن وقایهٔ خویش
نزد او نفس و فعل نطق داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن فساد و خلل از ظهور دغا و نفس دغل
نزند سر ریا و عجب از وی کرد دست نامهٔ رعونت طی
بهوایت سرای قرآن آی ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت در جزا در فهو یشفین سفت
خویش را داشت اندران معرض شرط چون بود جنس سقم و مرض
وا در ربط جزا چو بود شفا بخدا عزه شانه و علا

تحریض علی طالب الادب وتحریص علی ادب الطلب

ادب النفس ایها الاحباب طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست مایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال جز ادب نیست دأب اهل کمال
چیست ادب دأب بندگی دادن بر حدود خدای استادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن بموازین شرع سنجیدن
با خود و خلق و شیخ و یار و رفیق ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا راست کردن بحکم دین خدا
خطرات و خواطر اوهام پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط سیح افزودن نه بتفریط سیح افسردن
دین اسلام در ادب طلبست کفر عصیان رسوم بی ادبست

کوش

کوش کن قصهٔ نصاری را که چو کردند قتل عیسی را
بس که در شأن او غلو کردند دین و ملت فدای او کردند
سر زد از سر حالشان ناگاه کالمسیح ابن مریم ابن الله

قصهٔ گریستن شاعری که قصیده‌ای بحضرت شاه خواند بمجلس تحسین نکرد جاهلی که با سیاست سخن عارف نبود

شاعری در سخن وری ساحر در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوائی چه افراخت بر صنایع قصیده‌ای پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست زانکه شاهنشه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خواه آنرا که رساند بعرض شاه آنرا
نظم را حسن صوت می باید تا از آن حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده برخواند حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجب است حسن بیان حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون باخر انجامید وز ادای سخن بپار امید
داشت شاعر باهل مجلس گوش که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند میکند جانی که ستایش کند بهر دانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهری بجهل و غرور بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست زین حدیثم پشت بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترک تحسین پادشاه سپاه روی بختم مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد روز عیشم مرا مبدل کرد
هرچه از بوستان بی خرد است گرچه شاخ قبول بیخ زد است
شعر گفتن قبول خاطر عام خاص داند که سست باشد خام

میل هر کس بسوی جنس ویست / آنچه لخته لست جنس خام کیست

زاغ خواهد نغمهٔ ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ

جغد تازد بگلخن و بران / کی پذیرد ز قصر شاهانه

نیست چون دیدهٔ سخن بینش / عار می آیدم ز تحسینش

تحسین رافضی بان دغلی / که کند مدح و آفرین علی

آید از مدح او علی را عار / و آفرینش بود علی را بار

تمثیل

گر تو گویی که میل دل مرکز / نیست خالی ز نسبتی جایز

رافضی بس دنی علی عالیست / میل چون از مناسبت خالیست

با تو گویم حکایتی در باب / گر تامل کنی رسی بجواب

حکایت آن رافضی که زیکی از فضلا التماس کرد که علی را توصیف بکن پرسید که آن فاضل که کدام علی را آن علی معتقد تست یا آن علی معتقد منست

شنعهٔ پیش سنی فاضل / گفت کای در علوم دین کامل

بازگو رمزی از علی ولی / که ترا یافتم ولی علی

گفت کای از ولای من واهی / از کدامین علی سخن خواهی

زان علی کش توئی ظهیر و معین / یا از آن کش منم رهی و رهین

گفت من گرچه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم

شرح این نکته را تمام بگوی / آن کدامست و این کدام بگوی

گفت آن کان بود گزیدهٔ تو / نیست جز نقش برکشیدهٔ تو

پیکری آفریده بخیال / گذرانندهٔ بر و احوال

پهلوانی برو ت ... مالیده / بهر کین در دغا سگالیده

کوبری بر تهور بی باک / کینه جوئی و مفتن و سفاک

بندهٔ نفس خویش چون من و تو / فارغ از دین و کیش چون من و تو

در خبر بر ز ور خود کنده / برده تا دوش و درش افکنده

بخلافت

بخلافت دلش بسی مایل / شد ابوبکر در میان حایل

بعد ابوبکر خواست دیگر بار / لیکن آن بر عمر گرفت قرار

چون از این ورطه رخت بست عمر / شد خلافت نصیب بار دگر

در تک و پوی بهر این مطلوب / همه غالب شدند و او مغلوب

با چنین وهم و ظن زنا سفی / اسد الله غالبش خوانی

این علی در شمارهٔ که همه / خود نبود دست ورنه باشد به

وان علی کش منم بجان بنده / سبلت نفس شوم را کنده

بود از غایت فتوت خویش / خالی از حول خویش و قوت خویش

بر صف اهل زیغ با دل صاف / بهر اعلای دین کشیده مصاف

قدرت و فعل حق از و زده سر / کنده بر خویشتن دری خیبر

خود چه خیبر که خیبر گردون / پیش آن دست پنجهٔ بود زبون

دید از آفات خود خلافت را / بی خرد رست نخواست آفت را

هرچه بر وی نشسته از وی گرد / هست در چشم مرد آفت مرد

چیست گرد آنچه از ظهور وجود / زان مکدر شده صفای شهود

با کسی بود از آن خلاف مصون / کاید آن کار را ز عهده برون

بود با او موافق و منقاد / در جنگ و مخالفت نگشاد

چون همه روی در بجا شدند / ذره سان محو آفتاب شدند

غیر او کس ز خاص و عام نبود / که تواند برو قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را / منتقل شد آن و دیعت را

بود سری که کمال مصطفوی / گشت ختم خلافت نبوی

بود ختم رسل نبی و وصی / شد علی خاتم خلافت وی

جمعی از بیعتش ابا کردند / واندر آن سرکشی خطا کردند

سرکشیدند از امر اهل کمال / هست ناشی ز سرّ نقص و وبال

این علی در کمال خلق و سیر / عین بوبکر بود و عین عمر

لعن ایشان مکن که لعن اویست / زشت باشد ز دوست لعن دو دوست

نیست دا هیچ معنی و جهتی
رافضی را باد مشابهتی

او بموهوم خویش دارد رو
زانکه موهوم اوست درخور او

علی بهر خود تراشیده
خاطر از مهر او خدا شیده

در بیان آنکه اکثر خلق روی پرستش در موهوم خود دارند

خلق عالم همه درین کارند
رو بموهوم و خیال خود دارند

همه اندر خداپرستی فاش
لیکن از صنعت خدای تراش

هر کسی بر امید بهبودی
بسته بر خود خیال معبودی

روی تعظیم خود در او کرده
عمر او در درون پرورده

بعبادت اگرچه مشغولند
عابدان اله مجعولند

روز محشر که بر عموم بشر
حق تجلی کند بجلوه صور

آن تجلی ز حضرت احدی
نشود جز بوفق معتقدش

جز در آن صورت ار شود ظاهر
گردد انزا ز جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود
همه بر طبق اعتقاد بود

هر که او را باعتقاد خلاص
نشود قیدی هر اعتقاد خلاص

نیست حصری خدای را و علای
که مقید نشو بمعتقدی

بحقیقت تمام مرعاتی باشی
در همه صورتش مشاهد باشی

شو بهولاء جمله معتقدات
بو که یابی ز قید حصر نجات

اشارت الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

آیت اینما تولوا خوان
ثم وجه الله اش منتهم آن

یعنی آن سو که روی قصد آری
تا حق بینی گشش نگذاری

وجه حق کان بود حقیقت او
باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را اگر دانستنا
بس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید
که بهر سو که دیده بگشاید

بیند آنجا جمال حق پیدا
نگسلد از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کاورد هر دم
در فضای حوائج عالم

هیچ

هیچ سفلی حجاب او نشود
پرده آفتاب او نشود

در حوائج خدای را بیند
جز نشود خدای نگزیند

زانکه معلوم بنده نیست که کی
بسر آید حیات فانی وی

دم آخر کسی کز اهل جهان
داد بر هیئت مشاهد جان

چون برآرد سر از نشیمن خاک
ز حشم جانش بود ز لجهت پاک

وان کز این منزل خراب گذشت
لیک با ظلمت حجاب گذشت

جز و از قبر بره خوار خجل
پشت در آفتاب رو در ظل

تا ابد مایل هوا و هوس
ناکس الراس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام را بنابر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست والا هویه حق سبحانه خالکه در قبله مصلی است در جمیع جهات است

گر مصلی کند بوقت صلوه
روی در کعبه از جمیع جهات

باشد از حق بدان جهت مامور
ورنه حق نیست اندران محصور

روی در روی او بود همه کس
نیست در قبله مصلی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود
لیک در یک جهت شود مسجود

حق بود چون محیط و کعبه چو شط
نیست این دور از وجیح خط

ما کنی در محیط زان شط ره
گفت ولوا وجوهکم شطره

ره ز شط در محیط بردن
هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزل است بمرتبه جسم و جسمانیات والا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی
نه هیولا و نه هیولانی

باشد از حیز و جهت بیرون
و ز حدود و مشابهت بیرون

هست من حیث ذاته الاقدس
صفت او همین تجرد و بس

لیک چون در مراتب امکان
گشت ظاهر بصورت اعیان

در جهان هر صفت که معروفست
بی تقید بجمله موصوفست

هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل   بین ز اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود در آن واقع   هست قطعا بسوی خلق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد   از قصور و قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه اهل کمال   هست ز اوصاف ایزدی متعال
حمد حق باشد و ستایش او   قابل مستعد ستایش او
وانکه از قابل است شر و قبیح   نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام   وارد است از نبی علیه السلام
انما الخیر کله بیدیک   لیکن الشر ولا یعود الیک
خواهم از بهر کشف این مقصود   در کلام مجید خود فرمود
هیچ جزوی ز نامی و جامد   نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر درین متفق اند و زبان مقال نیز باشد کشف بیان آن کرده اند

حمد و تسبیح حق بدین قانون   که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال   نه بترتیب لفظ و حرف مثال
وین بسمع خرد شود مدرک   واندرین نیست هیچ کس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان   در جماد و نبات هر حیوان
نطق و ذکر همی کنند اثبات   در جمیع بواطن اوقات
همه هستند زنده و گویا   خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند   راه قرب و رضا همی پویند
نیز گوشان که سمعشان مبدل   شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند   گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا   رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش   که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام   می شنودیم از طعام کلام //

م زبان

بزبان فصیح و لفظ صریح //   خوش همی گفت بهر حق تسبیح //

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جماد است و نبات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اهل کلام   باشد آنرا مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات   ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار   چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن   کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علیم   این کلامست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم   صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار   آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات   بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف   که مر او را قوالبند و ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال   یا بحس مدرک است یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس   ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از آن قاصر   هست بر اهل کشف پس ظاهر
موطنش عالم مثال بود   آلت سمع آن خیال بود //
گر دو از سمع باطن آن مفهوم   سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان باهم   باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست   که دهد شان در آن مقالی دست
منجسد شود در او روح   متروح شود در او اشباح
هرچه آید فرود عالم جان   قالبی باشدش در آن میدان
آنچه بالا رود ز عالم کل   صورتی باید اندر آن منزل
وحی و تنزیل و رویت جبریل   هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات   بشنوی باز جمله حیوانات
همه هست از خواص آن عالم   سمع و حس نیست اندر آن محرم

هر کرا شد کشاده راه خیال　　اندران عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنودنی شنود　　رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند　　دامن از منکر دنی چیند
نیست آن جهان باین چون لیست　　از حد عقل و فهم بیرون نیست
گفت شارح کحلقة تلقی　　فی فلاة بعیدة الأرجاء
شرح آنرا کسی چو ساکن سنجد　　نیست زان سان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز　　بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته دگر بی ادبان　　از بی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چونها افزایند بمقتضای طبع و سوای خویش ه

دیگری زان فریق گویم کیست　　اگر در سر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او　　غیر وسواس در نماز و وضو
رو بسوی کوزه و سبو نکند　　چو در آب روان رود وضو کند
خود چه آب روان که دریایی　　دور قعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه　　یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جوی نابود آنجا　　که بود حوض عمقشان دریا
بس وضوی رسول صحب کرام　　چون وضوهای ما نبود تمام
شستن دست و روی یکبار　　فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر　　گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست　　غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف　　نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم　　نیست اسراف هرچه میشویم
گرچه نبود سرف در آب روان　　نیست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف　　گر بوسواس دیو کرد صرف
تن بوث نجاست آلوده　　به ز وسواسهای بیهوده

دوطبع

دو طبعست هر که وسوسه جست　　فرج آنکس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این همه چه می شوئی　　در نجاست گرفته گویی
غسل آن چون بمحض شرع نبست　　آن تجاوز کمال سیاد نیست
حاکم آن بصورت شریعت نیست　　که شود عادت طبیعت نیست
شرع را چون بطبع بندی کار　　از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی　　چند گردی بهوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع مکن　　شرع را پوست اصل فرع مکن
دل ببندی اسیر صد وسواس　　دار از ونیم لونه تن را پاس
دیده از خاک خس بینباری　　گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه و دستارش برد و ازارش گذاشت و ازار از پای کشید و در سر بست ه

ابلهی رخت خود بخواب سپرد　　رختش از تن کشید و دزد ببرد
جز ازاری که بود دش اندر پا　　کش ز بی فهمی گذاشت بجا
هر متاعی که با بها باشد　　آفت دزدش از قفا باشد
کار آن به که کم عیاری او　　بگذارد دزد پاس داری او
ساده دل چون ز خواب سر بر داشت　　دید کم گشته هرچه در بر داشت
دست خود برد سوی سر ده بار　　نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر رفت جامه نبود باک　　دلم از بی عمامه گی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه　　مرد را بی عمامه هیچ شکوه
چون شمارست سر برهنه نشست　　گر دبرون ازار و در سر بست
کاز آنجا که رسم شهر و دهست　　کون برهنه ز سر برهنه بهست
انچه پوشیدنش ضرورت بود　　بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه نپوشیدنش بشرع رواست　　بپوشش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر　　که ندارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس کز سر تحقیق
فرض باشد بشرع اهل طریق

می‌گذارد ولی بفحل وضو
می‌کند گاه شست و شوی غلو

سه بار غسل اعضا اگرچه بیست
شوید او آن قدر که دست رسیست

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون نگارد وضو بپردازد
برود تا نماز آغازد

سوی وسواس وگر آید دیو
همچو خون در رگش در آید دیو

که بگوید نیت نی در پی
که بلاحول سازد انرا طی

گه کند بست و گه بلند آهنگ
گه کند شتاب و گه درنگ

گاه ماذو شها برآرد دست
گه به پهلو فرو گذارد دست

گاه سر گاه ریشش جنباند
گه چپ و راست رو بگرداند

کرد ورد نماز امام تمام
وان موسوس هنوز در احرام

خلق حیران که درچه کار است این
دیو خرم که بار غار است این

می‌کند از نکو نکوزی نیت
قصد کسب حضور جمعیت

لیک این معنیست بس مشکل
بیکی لحظه کی شود حاصل

کاش این فکر جستش از بن گروی
غم این کار ریشش از بن جو روی

مرکه در خانه کرد خر تیمار
برد ایمان بسوی منزل بار

وانکه جو در سر بیابان داد
بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید
که بقصد نماز می‌کوشید

بهر تحریمه دست برمی‌داشت
باز ناکرده آنش همی‌انگاشت

همچنین بارها مکرر کرد
شیخ را حال او مکدر کرد

گفت ای جاهل این طریق نیست
امر حق بانه قول و فعل بیست

هست کار تو کسب جمعیت
رو همی کو که چیستم نیت

که سزاوار ریش و سبلت خویش
یا بمقدار حول قوت خویش

بکه وکا

بکه وکانه نماز بگذارم
صورت طامرش بجا آرم

پس تکبیر دستها بردار
کز تو کافی بود همین مقدار

تو که گر تو آن نماز آید
که قبول خدا براش بد

مر پریشان کجا باسانی
جمع داند شد از پریشانی

سالها خون دیده باید خورد
تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب بفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام
دارد اندر کتابخانه مقام

متعلق دلش بحرف و رقی
در خیالش ز هر ورق سبقی

پیشش را فروغ از مصباح
نه دلش را گشاد از مفتاح

نه بجانش طوالع انوار
نافه از مطالع اسرار

کرده کشاف بر دلش مستور
نور کشف شهود و ذوق حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات
بجز از مواقف عرصات

از هدایه فتاده در خذلان
در بدایه نهایتش حرمان

ای فروغ وصول نزه و نار
از فروغ وصول کرده شعار

کرده خانه کتابهای سیره
از خوی همچو خشت کرده چوه

سوی مرخشت از انکه رو کرده
در فیضی برخ براورده

قصر شرع نبی و حکم نبی
جز بران خشتها نکرده بناه

زان بمجلس زبان چو بگشاید
سخنش همچو قالبی آید زر

صد مجلد کتاب بنهاده
در عذاب مخلد افتاده

از مجلد ندیده غیر از پوست
پی نبرده بمغز تا که در اوست

پوست آمد نصیب اهل حجاب
مغزها بهره اولو الالباب

مرد دانا ز خوان چو میوه خورد
افکند پوست تا بمغز رسد

وانکه باشد بصورت جوی
پوست چند همی بر زن کوی

پوست چو کثرت برونی هست
مغز چو وحدت درونی هست

هرکرا رو بکثرتست برون
پشت او سوی وحدتست درون

او بکثرت گرفته است آرام کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست هرچه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد روی باید بسیر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود بی خود با خدا تواند بود
سر بر اندیشهای گوناگون لب بر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عام احیانا سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور بز خواهد ز بی خیال غرور
میکند بر دل این تمنا خوش شرم بادش از آن عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس حال ارذال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح جنگش برای این باشد نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس شهوة بطن و فرج راند و بس
همتش بگذرد ز فرج و گلو داند از امر فاتحو و کلو
گر تجارت نهند و نه بار چون بعزم غریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق کم نباشد ز قاطعان طریق
گر زراعت کند بدشت و دره بایده با شهر و باغ و تره
تخم حرص و هوای او یکسر ندهد جز نکال حرمان بر
ور بود اهل صنعت و پیشه غیر آتش نباشد اندیشه
گر چه صنعت کند که سیم و زری بر باید ز دست بی هنری
ور بود اهل کیل و رنگ ذرع بنودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر آن نجوشد غم که خود بیش تا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند رستگاران و رستگارانند

کوش کن

کوش کن صورت علوانا نرا متغلب درم ستانا نرا
وه چگویم دگر مجالم نیست بیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خود هیچ نکند زانکه اندیشه هم گری نکند
کم دونان و دست دنیا گیر هم از آنان قیاس اینان گیر

تمثیل

بر بهی پیر میگذشت کسی دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش بگوی لقب باب نام خویش بگوی
گفت روز بگو زادم از مادر نام من قلتبان نهاد پدر
نام خو گفتمت تو هم بقیاس نام آن مرد و را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خو بشتنم بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران

جامی این وعظ تلخ گوی چند خود دگر بو عیب جوی چند
شیوه و لفظ آن بود که نخست عقل خود در کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار جلکی عیب زید و عمرو شمار
زشت نا شد که عیب خود پوشی و اندر افشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ پوشد سر که بود موی من چو سنبل تر
زند اکو ز بس تبه کو سپی طعنه بر شاهدان بیک موی
شب عمرت بوقت صبح رسید صبح شیب از شب شباب دمید
شب کافور سایه چون کردی بر سرت بخت کو دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور جلکی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چو این نمیدانند کاسیا بر سری تو گردانند
کس چو تو در سرای بیم و امید ریش در آسیا نکرد سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار خیز و غسلی باب دیده برآر
طبیبان مبار روی بجوی داروی کان سیاه سازد موی

هست بهر بیاض موی علاج
چند بر داشتن ز ریش حلاج

هست عیبی بهر سر مو شیب
اینست یک بری و هزاران عیب

سالها گر تو در هنر کوشی
این همه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر
نشد ز خاطرت البشیر و نذیر

باز طفلی هنوز دیدت بهر
شهرت از سر گرفته‌ها در دهر

موی در سر سفید افکندت
سر موی نمی‌شود پندت

می‌کنی از بیاض شعر اعراض
روز و شب شعر می‌بری به بیاض

گاه می‌خواهی از مداد امداد
می‌کنی شعر را چو شعر سواد

چون زمانه سواد شعر ربود
خود بگو از سواد شعر چه سود

شعر لهوست بگسل از وی خو
لیت شعری الی متی نلهو //

چه زنی در ردیف قافیه چنگ
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ

هست نظم لطیف عمر شریف
کش مرض قافیه است مرگ ردیف

دل گرو کرده نظم سخن
فکر کار ردیف و قافیه کن

شعرها دیست کش کنند ابداع
از مفاعیل و فاعلات ذراع

می‌کنی ز ابلهی و خود رایی
صبح تا شام باد پیمایی

کاملان چون در سخن سفتند
اعذب الشعر اکذبه گفتند

آنچه باشد جمال او ز دروغ
پیش اهل بصیرتش چه فروغ

وادی شعر کی شود ذی زرع
گر نه آبش دهی ز منبع شرع

شعر مر شرع را چو فرش شود
چون نهد پا بلند عرش شود

ورنه دارد ز عین شرع اثر
شعر نامش مکن که باشد شر

اشتغال از نکوهش شعر و سخن وری به مذمت شعرای روزگار از شعر ظهیر

شعر در نفس خویشتن بد نیست
پیش اهل دل این سخن زدنیست

نادم من ز خست شعر کاست
من چو نالم ز شر ایشان کاست

پیش ازین فاضلان شعر شعار
کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر
بودی آزاده از فضول بشر

حکمت اصل و فرع ورزیدن
بترازوی شرع سنجیدن

مستمر بر مکارم اخلاق
مشتهر در مجامع آفاق //

طیب انفاسشان مروج روح
جنبش کلکشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی
از قناعت بر از طمع خالی

وه که زیشان بجز فسانه نماند
جز سخن هیچ در میانه نماند

کیست شاعر کنون یکی مدبر
که نداند ز جهل بحر از بر

نکند فرق شعر را از شعیر
راحت خلد را ز زخ سعیر

همت او خسیس و طبع لئیم
همه آفاق را [illegible]

روز و شب کو بکوی جای بجای
می‌رود چون سگان سوخته پای

تا کجا بو برد که بگذرد سه کس
گشته جمع از پی هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب
از شراب و کباب و چنگ و رباب

افکند خویش را بمکر و دروغ
پیش آن جمع چون مگس در دوغ

کاسه چند زهر و مار کند
با همه جنگ کارزار کند

ز آنچه باید ظرافت انگارد
هرزه گوید لطیفه پندارد

لیک آید از آن گروه درشت
سیلیش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید از آن میانه که بود
پس سر سرخ و چشم خانه کبود

با جهان چشم خانه و پس سر
روی از آنجا نهد بجای دگر

ننهاد دست هیچ کس خوانی
در همه شهر بهر مهمانی

که نه رفتست تا سر خوانش
ننشسته طفیل مهمانش

مگرفتست کس بی گشتی
کنج باغی و جانب دشتی

که نجسته سراغ وی از پی
طی نکرده بساط عشرت وی

زو یکی گر بغار کرده قرار
ثانی اثنین گشته در بن غار

ور دو کس زو باستغاثه شده
از عقب ثالث ثلثه شده

ور سه کس از جفاش بی زده گم
چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق
زو نرسته بحیله‌های دقیق

گشته زین گونه جنست وابرام / شعر مذموم شاعران بدنام
هرکه مخذول خاسرش خوانند / خوش نیاید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصرست / جامع صد هزار شین و شرست
نیست یک خلق سیرت مذموم / که نگردد ازین مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای / بتعصب شدند هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در کمال خسران فرد
هرکجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی
باز گفتست لیک می شاید / که کس از وی زبان بیالاید
همه را گر دم اندر اثنائی / لخته همچو تو گران جانی
آن دگر یک زبان بهرزه گشاد / داد دشنام تا سزا بیداد
هرچه از روی بغض و کین میگفت / ناسزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه در انسان درج / تا کمی میکنی ز انسان خرج
چون زبانرا همی کنی جنبان / چیز او رکه نیست در انسان
همچنین هرچه هست عقل و خیال / نقش بند ز جنس شر و بال
اسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عیبش برون امکانست / همه در جنس و درون ایشانست
شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه حالی کزان گزیرم نیست
نکته الشعر قد یوکل / وبذم در عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
می کنم عیب شعر میگویم / میزنم طعن مسک می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت و قدر او با و شکنم
چکنم در سرشت من اینست / در ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اندم / جانب این کشیده اندم
هرچه حق ساخت طوق گردنم / کی توانم شد از و گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود نمیداند زیرا که او مخلوق است

از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه الا لا یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی کل صورة یصلح

لسیر اعتقد بانه ان یکون من الکاملین

آدمی را همه معتقد است / کو مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن / داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
حق بی هرچه آفرید او را / نیست امکان برون مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / گر وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان بدلست / هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی / که دران باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطا کیشان / که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نمی کرد ولهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بروی بفساد و سفک جمله گواهی دادند

بود بیرون ز نشاء املاک / که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم / میزدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم ترا
زآب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خارجش چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسما / کلها ای حقایق الاشیا

اسم خویش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملایک را / انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا ورای ما علمت / ما فهمنا خلاف ما فهمت
صفت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده‌ای دانیم / هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم / آمد از حق ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها بکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل کمال / هست در کل جمیع احوال
کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد پا ز دانش خود بیش
گرچه علمش بجزو شود حاصل / بدگر جزوها شود جاهل

در بیان آنکه آدمی کلست و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخ جامع / صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی قدیر
همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم
خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات حیوان گیر

صورت

صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک / گر ابلیس بی خبر چه باک
هرچه در گنج کنت کنزا نهان / بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور مبدا وی / هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب او را / اوست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب او گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصر است بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهرسنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم آن جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بیان بیارایند / عشق عشاق از آن بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی
شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده

بر توی آن جمال و آن کمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما
علم حق است کامد است پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبهٔ جمع و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرق است علی هذا القیاس سایر الصفات

علم با دارد انتساد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق
با بود گشته بحق زان رو / که بر آید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
هر تعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود صحیح آن
ورنه قسم نخست از ادرک / از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه / فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از دیگر لا علما ولا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه مفصله پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعه وحدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم / همه ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری
در میان شان نه تعدد و تمیز / خارجا منتفی و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط / ز امتیازات خارجی منحط

وز پی آن

وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرات
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد بپیش چشم شهود
ز اختلاف شئون ظهور / شد مراتب عوالم مشهود
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم بیاسرها اسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینهٔ جمله کون وی / همچو آیینهٔ گرد جلی
بنمود اندر و بوجه کمال / صورت ذی الجلال والافضال
زانکه بود این تفرق عددی / مانع از ستر جمعی احدی
گفت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات و صفات از و لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همهٔ اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون ازو مجمل / بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / سینش غایت همه غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان

انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه انسانیست / بلکه خاص خواص انسانیست

جانب آن اشارتست نهفت / آن امانت که نیز حضرت گفت

بر سموات ارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین

لیس فی الکون کائنا کان / کافل، حملها سوی الانسان

غیر انسان کسش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود جهول

ظلم او آنکه ستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را

جهل او آنکه هر چه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بسترد

نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که عین معرفتست

ای نکرده دل از خلایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف

زانکه در عالم خدادانی / جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کامل افراد انسانست نه اناس حیوانین که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه

پهن ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پاره سر بخانه و کوی

هر کرا بنگرند کین سانست / می برندش گمان که انسانست

زانکه خود در گمان برد ز خلوص / می فزاید برین معانی خاص

شیخ خود بین برد ز نادانی / ظن که او شد کمال انسانی

که کند خانقاه صومعه جای / واکشد باز باغ و راغ و سرای

کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او کردند / تابع گرد و ورد او کردند

بر خلایق مقدمش دارند / هر چه گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام او سازند / ناسلمی بدانش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبث و نفس سفیه

حفظ کرده است چند مسئله / در پی افکنده از دوان کله

سینه پر کینه دل پر ز وسواس / کرده ضایع بگفت گوی انفاس

عمر خود کرده در خلاف و مری / صرف حیض و نفاس بیع و شری

کننده مشغول

گشته مشغول لا یجوز یجوز / مانده حاجز بکار دین هنوز

با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه اندروی براه

هر کسی را بخود گمان آنست / که همین اوست آنکه انسانست

لفظ انسان یکی ولی هر کس / زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی بجای ویست / روی هر کس بفکر و رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حالی خویش معنی دیگر خواست

نحوی گفت در حضور عوام / کان که ناقصست گاهی تام

تام از اسم بهره ور باشد / لیک همواره بیخبر باشد

واگر ناقص بود خبر داراست / خبرش بی اسم ناچارست

عامی بانگ بر کشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی

ابلهی خبر را بعکس خوانی تام / باخبر را بنقص رانی نام

تام آنکس بود که باخبر است / ناقص آن کز خبر نه بهره ور است

خبرت آمد دلیل آگاهی / جهل برهان و نقص گمراهی

پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این تمام و آن نقصان

صوفی بود در نشسته ز / عقد صحبت ز خلق بگسسته

لب گشاد و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نحوی گفت

کامل نام آن بود ز الحق / که در اسم حق است مستغرق

ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش / نیست از حال ماسوا خبرش

واگر ناقص فنا د اسم خدا / نکندش بیخبر ز غیر و سوی

نشود محو اسم حق اثرش / باشد از غیر اسم حق خبرش

متکلم سه و کلام یکی / نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی زان کلام آمد پیش / معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که می شود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از غذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بروی میکنند اما مجازاً لا حقیقة

بر دهقان چو دانهٔ گندم / در زمین بهر کشت سازد گم
سفته از زیر خاک کثیف / بر زند هر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یک چند / شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر / دانه در وی هنوز تازه و تر
نو رسی گر درین همه احوال / کند از پیر سالخورده سؤال
کین چه چیز است در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاطبت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه / نیست بالفعل عنه محجوه
نه از آن نان پزد کسی و نه آش / نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذو تمییز / نیجوز کند برو نحو بز
لیک چون پخته و رسیده شود / بسر او دکان گشیده شود
نام گندم مخاسب ارزاق / بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذا / بلکه او را شود تمام فدا
هستی خود کند در و فانی / سر برآرد ز جیب ربانی
همچنین مرد کز زمین و بال / گشته است سر باوج کمال
چون گیاهی فتاده در خاکست / نام مردم برو نه زان زاکست
گر از آب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم / چون گیاهی که می شود گندم
بر بنی نوع خود شود فایق / آنگه این اسم را شود لایق
لیک گر باز جوی آن انسان / کز فعل و سیر (بود) تنش زمین سان
یابیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ کیمیا نایاب

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزان که اذا راوا

اذکر الله

اذکر الله نشان اینانست و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان اینان

سالها شد که روی در دیوار / دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا نیابم نشان آدمیی / کآید از وی نسیم محرمی
بروم خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او باشم
بگزمان بگزمان شوم با او / دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا بیاد دهم / کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخن وری خاموش
وه که زین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه قطعاً نیست
ور کسی را گمان برم که ویست / چون شود ظاهر آنچنان که ویست
باطنش منحنی بود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و درایتش خبری / نه ز سر و درایتش اثری
سخن او بغیر دعوی نه / همه دعوی و هیچ معنی نه
کار او روز و شب خلاف هوا / ورد او صبح و شام نفی هوا
آن سوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
وان سوا را کند نفی زجای / که بود غیر او ز غیر خدای
طالبان را شود بتوبه دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه او / زهد از خوان لوبیا نه او
چون پی لقمه گو کند مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
پیکی لحظه سازدش روزی / مایه غیبت شان روزی
رهنما نیست او که راه زنست / بر سر راه خلق راهکنست
چون شود کم بسوی حق ره رو / هست شیطان نعوذ بالله از او
گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوی کردن / رو بدیوار عزلت آوردن

دل بیکبار در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده بگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس / انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی / نامنی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم / که از سقم وز علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است / که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول فروع شرع هدا / آنچه ابقی نماید و اولی
وز فنون ادب چه نحو چه صرف / آنچه باید در آن علوم شگرف
ور رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب / که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح / وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه فیصت کند به بسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب / روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش باخود دار / دیده هوش عقل باخود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش
در کلام و حدیث عمر و بها / بهره وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر اسمند / صرف آن چو نباری مانند
صرف در صرف عمر کن صرفه / نه ز کوشش فزون شود حرفه

در ترغیب تلاوت قرآن

چون ز نفس خبیث ای تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهد گلعذار مشکین خط / چهره آراسته بعجم و نقط

بلکه باغ

بلکه باغ بهشت و روضه حور / سبزه اش مشک و نرگسش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش / رسته گلهاست گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شگرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
سد مر سوره بر مثال دری / که از آن در توان بر او گذری
رسد از هر دری که ویکو / طالبان را صلای بسم الله
عشر او کرده منتشر پرتو نوال / خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش خانه امانی کون / وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مغرق ظلمات / حرفهاش ظرفهای فیض و حیات
چون بروج نجوم سیاره / منتجی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار
بگذار این نگار فرخ فر / چون در آری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر عجم خال و نقط گذار
گوش از و معدن جواهر کن / هوش از مخزن سرائر کن
در ادایش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول نفس عجول / جهد در عرض کن ز اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / بی وحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / که از وی کلام حق عیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی حجت کس / حجت وهو السمیع حجت بس
هست رشحی دگر ازین منبع / گفت سمعنا ره فبی یسمع
بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری

بزبان درخت و سمع کلیم می کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود الکه سازدت مهجور دیوره زن بود شومغرور
بخدا بر زشرّ دیو بناه که خدا کفت فاستعذ بالله

در معنی استعاذت و حقیقت ان و بیان انکه شیطان مظهر اسم مضل است این استعاذت ازوی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارکذار هریکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این آن سوی کفر خواند این سوی دین
آن دو اسم اسم هادیست و مضل فاش کفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش مظهر این ابلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب این دلالت کند بکفر و حجاب
روی آن در صیانت خاطر روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کردیدان ابزدت در قراءت قرآن
اوّلا آن بود که از ره دل رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت بنهی بخاک نیاز که توی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم آن من باش تا بفرسایم
ثانیا انکه از ره صورت نکند نفس دیو مغرورت
هرچه در وی ضلالتی بینی دامن از وی تمام در چینی
وانچه در وی هدایتی یابی روی همت بسوی او تابی
ثانیا انکه این خجسته کلام بزبان آوری بصدق تمام
نا زبان جون جوارح و ارکان استعاذت کند بوفق جنان
نه که کوی اعوذ تازی تیز سوی شیطان و نفس شو انکیز
نه که کوی اعوذ آری روی سوی بد سیرتان ناخوش کوی
تازمر بدعنان کوته بنیست نیک اعوذت اعوذ بالله نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان نیست الا اعوذ بالشیطان
کاه کوی اعوذ که لاحول لیک فعلت بود مکذب قول

بردهان جام زهر مرک آمیز برزبان انکه میکنم پرهیز
چند باشی بجهل و بتلبیس مضل دیو سخرهٔ ابلیس
سوی خوبشت دو اسبه می راند برزبانت اعوذ میخواند
طرفه حالی که دزد بیکانه کشته همراه صاحب خانه
می کند همچو او فغان و نفیر دربدر کو بکو که دزد بکیر
استعاذت ازان کدا اموز که سک ترکه جون شود کین توز
بیک ازسک کریز کیرد پیش رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بخر کاهش کند از عجز خویش اکاهش
که خدا را برس بفریادم ورنه سک میکند زبنیادم
ترک جون ضعف حال او بیند زاری و ابتهال او بیند
درجوار خودش بناه دهد ایمن از سک سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین کدای توام جشم برخوان کبریای توام
میرسم بر دری تو هر روزه شیء لله زنان بدریوزه
نفس شیطان که خصم دین منند جون سک خفته در کمین منند
کرچنین خوار و بی کسم نکرند پوست بر من جو پوستین بدرند
از بد این سکان امانم ده مرحم آنم بهست آنم ده

انتقال از استعاذه ببسمله

جون زبان و جنان و ارکانرا که تصرف در انست شیطانرا
بتعوذ جنانکه میدانی پاک کردی ز لوث شیطانی
نه زآبه لا یمسه الا آمدی در شمار مستثنی
مس دیو رجیم را بدکن بدل و جان مساس بسمله کن
جون زدیو رجیم رفتی ره بسمل نفس کن ببسم الله
ایمن از دیو فارغ از شیطان قربت حق طلب بدین قربان

اشارت و قصهٔ الباء

باکه از بسم است حرف نخست … بر بوالی ازان ترفع جست
گر رفعت گذشت و خفض گزید … لجنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست … حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی … بهره بفکن که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک … تا ازان سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کبر بر زد سر … آن صفت شد بجا او منجر
زانکه بحر ور خویش را جارست … خود گرفتن ز جار ناچار است
هرکه دارد ز خصلتی مایه … اثری آن رسد بهمسایه
گرد کو بی بدین حدیث اشعار … انکه الجار گفت و ثم الدار
فقر خواهی با اهل فقر نشین … همنشینی با اهل فقر گزین
تا کنی کسب ازان فریق اثری … گرچه بنود زان کسب بنودت ثمری
طبع دزدد ز یار بهتر خوی … نافه گیرد ز مشک از فر بوی
عامل اندر حروف بسم نبست … عجزی از حروف عامل نیست
از عمل نیست یکنفس خالی … از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا … مبتنی بر عمل فتاد سزا
روز قرآن الیه یصعد خوان … کش بود تا برفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات … یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون براوج بقا کنند صعود … جز بقدر عمل نخواهد بود
اینکه بنشست در مقام الف … چون خلیفه بجای مستخلف
انچه مستخلف از ترفع نشان … داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی … می نماید کنون ز صوت بی
ور نه بی در مواضع دیگر … منخفض بود و نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق اند … در خلافت همه بدین نسق اند
هرچه دارند انصاف بد و … زاقتدار نفاذ امر علو
وصفهای خوی است عزوجل … کشنه ظاهر ولی بقدر محل

اشارت حرفه الی الالف

دیباکه. الف

الف اسم بیشتر از با … بود پیدا ظهور و بیدا
بهر چه آمد پدید الف در اسم … مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان … سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وضع ظهور … سر وحدت شد اندران مستور
نور وحدت ز کثرت ظلام … گرچه پس ظلام است پس فام
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل … بو شد اثر از دیدهٔ احول
اینست آن سر که سابل اگه … ازینی در حروف بسم الله
چون نهان بودن الف پرسید … کشف شیطانش از بیان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات … هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعین تنها … اسمی آمد ز جمله اسما
در بود با تعینات تمام … اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله صورت کامل … اسم این اسم دان و زین تکمیل
فابتداء الکلام بسم الله … کان بالکامل الذی ما ذاه
ابتدا و انتهاکه قرآنست … مرد و شرح کمال انسانست
ختم بر ناس و ابتدا بر باس … قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال لم یزل است … اول الفکر آخر العمل است
این بود شان علت غایی … جهد کن کین مقام را یابی

در بیان معنی بسم الله الرحمن الرحیم

هست اسم وجود حق رحمن … باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت … شد مفاد از رحمت و سعت
نیست غیر از وجود عام مفاض … بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن ازان بود مشتق … لفظا و خاص معنیش مطلق
لفظا و بی وقوع سهو و غلط … می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل عام است … کون را گسترده خوان انعام است

عکس اینست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق تمام / متخصص بموجب اشیا
بخشند از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه
لفظ افتاده بی خلاف وفاق / بر حق خلق جایز الاطلاق

در اتفاق از بسمله بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاک کردی راه / متوسل شوی ببسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب / بر تو جولان کند ز حجله غیب
بینی آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سما به / بسته بر روی خویش برابه
از اولو الایدیش رسیده شعار / بهر نظاره اولو الابصار
وز پی خلعت بنی عباس / از حروف کرده لباس
نادر آن کسوتش ببینه هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کنی از سرش حروف / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطنیست جمله قرآن را / از پی یکدگر بجوی آن را
ظهر بطن است و بطن بطن یقین / همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغز ند پیش خرده شناس
ظهر را اسم بطن چون نگری / همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور / نکنی نفتدت بمغز عثور
هست ماندن بقشر دأب دواب / مغز جو مغز جو اولو الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست / باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند / آدمی سان ز مغز پوست بکند
از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن بر او نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنج و طلسم او نشکست / چو بنقش طلسم او بنشست

دیده از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راه نمای / که یکی خشت برکند از جای
بگشاید رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بسان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بحال جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد گزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست تو بپای خودستی / و ندرین تنگ جای بنشستی

قوله تعالی علیه الصلوة والسلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال بقوه با القرآن / و هو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن از طرد و لعنت آرد بار
لعنت است اینکه بهر لهو و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن عبارتت هوست / متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تا بنده / کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با اوباش / تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر حرام چه باک
لعنت است این که سازدت بیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان یکدو خرده بربایی
خانه شان مزبله است و فراز نور / دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله / ساز از نور قدس مشعله
لعنت است اینکه همت تو تمام / گشت مصروف حرف و لفظ کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره / در قرآن سبعه و عشره
گر شود مدتی ز ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد

همچنین هر چه از کلام خدا   جز خدا قبله دلست ترا
موجب لعن و مایهٔ طردست   چند مقبلی گزان فرداست
معنی لعن چیست مردودی   بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا بیک سرمو   آمد اندر مقام قرب فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق   ست ملعون بقدر بعد از حق
اگر اندر مقام بکجا بی   نیست مور انجال کنجا بی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوت نشسته بودند و در بروی اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد گفت کیستی گفت باریک گفت برو که اگر در باریکی موی شده نگنجی

مبتلای عشق بد خویی   داشت باریک نام هندوی
بعد عمری شبی ز بخت بلند   آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان   کامد او از حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریک   گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو کز کمال نزدیکی   گرچه موی شوی ز باریکی
نیست امکان اگر ره یابی   زین در ان به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتارکان قرآن نیست بلکه هر عمل که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص   نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز   میکند بر خدای عرض نیاز
جون در صدق نیست باز بر او   می کند لعن آن نماز برو
این بود حال سایر قربات   جون صیام و قیام و حج و زکوٰة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش   گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل   پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در آن صاحب عوض باشی   نه از آن طالب عوض باشی
کیسه خود از آن بپردازی   سایهٔ خود بر آن نیندازی

حول خود از میانه برداری   فوت خود تمام برداری
حول فوت ز فضل حق بینی   گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بی بنش ز خدا   بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی   فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گرچه فضل حق است   مبتنی بر قضای ما سبق است
مظهر آن تو بی و در آخر   ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالص است فعل حق ز خلل   ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فرودین   آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت   شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال   که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور   یافت اسم سموم و نعت و ور

در بیان آنکه مخلص بکسر اللام تا دام که اخلاص را مضاف بخود نبیند در عین اشتراکست و المخلص علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود که چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خویش است و او دان اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح لام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت خویش مر فعل حق سبحانه و لهذا مخلصین در شان

مرد مخلص نگشته از خود پاک   باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش از چرک شرک تا جنبد   دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست بیش محقق آگاه   مخلصا زاج این خطر در راه
جون رهاند حقش ز نفس و دغل   کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص   دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه جون خود ز نفس ناکس رست   کسر او فتح فتح او کسر است
گر با خلاص خود شود حاضر   بیند اخلاص خود ز حق ظاهر

[illegible] علیه السلام بعد [illegible] اللام [illegible] و کسر [illegible] است فتح

مخلص آمد بحق نه بخود	بحق آموز د این سبق نه بخود
مخلص و مخلصین که در قرآن	انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود و صیغه ولی	در حقیقت بود یک معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در یکجا	میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی	رخش در کوی شرک میرانی
ور نبینی بغیر جنبش باد	در خس و جنبش اش نیاری یاد
غرقه موج بحر توحیدی	خیمه و بارگاه تفریدی
در همی بینیش ز باد آنگاه	دانی از جنبش خسش پیدا
عاملی کاملی ز اهل طریق	کرده منزل بذروه تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه دوام مراقبه متکلم خوشانه دولت جمعیت خاطر سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمال اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد و بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبرای امت باشد دفع آن خواطر

در تلاوت اگر بچشم شهود	متکلم ترا شود مشهود
مده از نقش ضال و دیو مضل	بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز	وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار مهر نظر	تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوقه خفته در آغوش	تو سپاری بنامه او گوش
نامه در هجر نزهت بصر است	لیک یوم التلاف درد سر است
چون رسد روز وصل دلبر یار	نامه را جای و نامه بر سر دار
ور شوی از جمال او محجوب	فکر در نامه آید ار خوب
لیک فکری که در سراچه روح	بگشاید هزار باب فتوح

سرودش

ازعهود

از عهود قدیم یاد دهد	صد دری قبض را گشاد دهد
یوسف جانت را برفع حجاب	بر نماند ازین غیابه جب
شوق دیرینه را بجنباند	رویت از ماسوا بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید	بر تو ریزد جوام تفرید
گنج اسرار اشوی گنجور	دست او وا اشوی دستور
پی بدروازه نجات بری	می ز پیمانه حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی	مرغ کوری بآب شور افتی
سخن این ابلهان بی فرجام	که بزرق و فسون درین ایام
دم حیرت ز علم جفر زنند	تار تزویر گرد جفر تنند
مینهند از کمال بیعوقی	صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کلام خدا	همه مستخرج از بواطن آی
نه بر انها ز روی عقل دلیل	نه بر انها ز کوی نقل سبیل
سر بسر ز اقتضای فهم ردی	مبتنی بر قواعد عددی
ابتنای تهی ز وهم و ز ظن	بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ ازینها بوفق واقع نه	وز یکی نور صدق لامع نه
قدوه این فریق بی توفیق	کرده است شیوه تحقیق
سالها محنت و عنا برده	و اندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه	که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود	عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون	چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندرین باب فصل آماده	کرده آورد بهر شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه	از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده	بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر	مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز	زیست بر تختگاه حشمت و ناز

مرد و حکمش خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام / منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمی گردد / زین صفت منفعل نمی گردد
شد مبین ز جوانب ایشان / که الحیا شعبة من الایمان
جز اگر هست حکمت نبویست / منقبس از چراغ مصطفویست
و ز نور متابعت حاشا // که ستود از جمال پرده گشا
جز و ان زمانه هست چنین / پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان / نه ز اسباب عاقبت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم / و ز عدد زبرشان نهاده رقم
بسته با خود تجمل باطل / یکسر از غوغا جگره عاطل
مرد را وقت اهل دل را ذوق / چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است / صادقان را ازین زبان عارست
صدق زین لست کذب شین چه شین / مرد و صد این عیب مجتمعین //
طرفه تر آنکه اهل جاه جلال / که ندارند در زمانه مثال //
بخرد گرچه در جهان نمرند / این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند / وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است / طبعشان را ز جنباب ازان شادست
کهنه خوانند جمله را و قدیم / کی بود در قدید ذوق جدید
چند خایند قدید کسان / لب بنه باده جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نه باده جدید کراست
مدعی گر جدیدی لا فد / تار و پود جدیدی با قد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو / کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه بر زمین ماند / هم ازان رانده هم ازین ماند

تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان / کرده ره بر کنار آب روان

بس که

بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی او بشتاب / استخوان از دهان فتاد در آب
هست را نیستی توهم کرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

قصه کلنگی که او را چون باز شکار کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوا و هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کارزی در نواحی بغداد / بود در کار کارزی استاد
بر لب دجله کارزی کردی / روزی خود ز کارزی خوردی
بر لب آب دایما می دید / که کلنگ بزرگ می گردید
کرمی چون ز آب بنمودی / نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله بادمی پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند / بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرد ذل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان از هوا روزی بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / تای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن / خوان نهادن تمام خود خوردن
بد ازان سفره حضره آتش / که نشد ز و گرسنه‌ای دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجسم از و بیشم / شیوه او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم / که بکرمی شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش طیور / چند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
در جهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین گرد بر هوا پرواز
از فضا دید کرکسان رهوا / شد مطوق حمامه بیدا
گرد بر وی بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای / در غدیره فتاد بر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش / شد باد بار مبدل اقبالش
دید کار زنگاری بی فخ / گفت بخ بخ که تنگ شد مطبخ
برگرفتش ز دامن و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال از وی بگفت / کین چه مرغست در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته ابتی شکار فنی / کرده خود در شکار بیجو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به / چغد را جغد وار بودن به

رحم الله من علم قدره ولم یتعد طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود در اوار خود برداخت
شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون برد ز دروازه
متقارب نهاد در ره کام / متجانب ز طفرهای نظام
هر که زد طفره از سر صرفه / تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / طرح کرد نوبت نرد خود شکست
ور تو گویی که همت عالی / که ز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
مرغ نورس نگشته برومند / می برد زوج ز آشیان بلند
می زند پر و بال و بال / می کند چوب کربه را چنگال
از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده را
خوش نباشد بازشه برور / بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی

کویم اری

گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بنمود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوایت فتد از بام / دیگ اندیشه تو ماند خام
من یکو بمیت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
هر دوی زاد کبر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه غوری شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای خونین دل / باز گردی را ولین منزل

قصه غوری و بحج رفتن او و بیک تک باز گشتن از منزل اول

بشنو ای سیر دیده گشت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی بر خاست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بر اهین بیان نمود و حجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی / بود ستری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنود آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و ستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه ای مرده
پای بیرون نهاد ازین گل تیت / روی در سنقر حسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگا و در برابر دشت / گرد دریا و کرک و دو بر دشت
در کفش زادنی و راحله / همرهش کار دان و قافله
هر کس بر سان که کعبه کو کیست / وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی سنگ / وین جهان فراخ بروی تنگ

عزلت سالکان بود بجسد / عزلت عارفان بهوش خود
آن بود عزلت جسد که مدام / بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در بندی / جا بجز کنج خانه نپسندی
نا لفرسای از خروج و دخول / لب نیالای کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی / بملاقاتشان قدم نزنی
خسرشان عین سود انگاری / نحلشان محض جود پنداری
پیش ازان کت برد اجل ز همه / ببری رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدا / در حریم دلت نیابد جا
وا کنی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشه گشت پیشه شود / دولت که گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد / بندگی چو زندگی گردد
بی نشان بنده شو و لحدی / جان فشان زنده شو و ابدی
بی نشانی و جانفشانی تو / گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند
طبقه اول آنکه نیت ایشان در خلوت عزلت اجتناب از شر انام
و اتقا از ضرر خواص و عوام است

آن یکی از همه جهان بجهد / تا از آسیب مکرها برهد
کند از نفع و ضرشان حذری / تا نبیند ز جوششان شرری
رمد از خلق در حصار و جدار / تا رهد ایمن از شرار شرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شراره بسوخت
دوستداران که نیکوان مانند / روز دزدان عمر کالانند
روز عمر ترا بجلوه ربود / آلت دو کشند و عون دیو
گاه همبخت دوست سازند / گاه در دام دیو اندازند
بخردی گو مرخود سفت است / مار بد به که یار بدگفت است
مار بد چون بکردنی نتند / یار بد عقل و دین زبن بکند

مار بد گر بیفکنی سنگی / چند از خانه تو فرسنگی
رستن از مار بد بود دشوار / در ببندی در آید از دیوار
مار بد چون نعمتهای بد بد / ناید اندر سرا و خانه بد بد
باشد آسان ازو حذر کردن / نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون و افسانه / با تو همخانه است و همخانه
کی رهد رست رستن از کیدش / باید یا جستن از قیدش
مار بد چون بجنبشش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد چند این جهان باشد / یار بد هم جا و بدان باشد
این تخاصم که اهل نار کنند / همه از جهل و جهد یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عمی / تا کند ضعیف راه وفا
برد فرمان ضعیف و ماند قوی / بهر فرمان برانش ضال و غوی
شاید از آن خلاف این گردد / توفاق این هوای دین گردد
مرده با یکدگر چو یار شوند / جاودان خاک و خاکسار شوند
چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری
عرف آلش جوارح و اعضا / بلعن البعض منهم بعضا
سروران رنج بی روان جویان / قول لا مرحبا بهم گویان
بی روان در عتاب با آنان / ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظلم جو دست خود گزان کای کاش / رفتمی بر ره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را / دل نیازردمی جهانی را
صاف گفتست این سخن ز شوب عوض / روز قرآن بخوان و یوم یعض
دور باش از ره خدا دوران / راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری / نه بدست چو مهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز گرگ سگان ده آگاه

بازیی کن کنون مرا تعلیم — که بدان از سکم بباشد بیم
گفت ازان بازی نه بینم به — که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بروی — نفتد ور نه افتد در پی
بکشند ور نه حق شود باور — پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانیه اکه تمت ایشان احتناب از ایصال شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسه اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت برد با تغار — در صغار و کبار کرده کنار
بنش اگه بیج آسوده — زو نگردد بهر زه فرسوده
تحدیث رسول صدق اندیش — هست هفتاد و شعبهٔ ایمان بیش
ست از آن جمله شعبهٔ ادنی — کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذایی برای خلق خدا — نیست بهتر ز نفس بد فرمای
منصف منصف بهوش و خرد — خلق را نیک و بد و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید — بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد ازو باری — در دلی کم خلد از و خاری
بار خود را بدوش شان نگذاشت — خار خود را ز راه شان برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت — دامن کوه کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه — از قناعت تنها دبشت بکوه
مرد را کوه هم خوش آوازیست — بر دل و بر زد بار هم رازیست
تیغ بر زنش اگر نهند بسر — ننهند پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم — در مقام کرم بود قایم
سجو او تا و بس قوی حالت — رو زشت منتفع ابدالست
حق تعالی که کرد خلق جبال — بی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدی و ارشادا — وجعلنا الجبال اوتادا

راهب الفض

راهب الفضه پی بکوه فشرد — نقد اوقات خود بکو سپرد
ننهادی زکوه برون پای — بلکه بودی چو کوه پابرجای
روزی اشوب شهر و وحشت دشت — راز جوی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان علم و کوه شکوه — چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش برون نه — گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کانست — قیمت او ز خلق پنهانست
چون ز کان جلوه گر شوی بدکان — قیمت او سود لشهر عیان
گفت دارم کشنده سگ به بر — سگی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار — کند از بهر خویش ورزش کار
می کند پوست از دو فاکبنان — می در دپوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش — تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ — به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دین رای — هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق علم فسود — خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک — ندهد جز طینت ناپاک
گفت با سگ کسی که ای زجهان — گشته قانع بسگه و لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته — باید و نیک خلق ساخته
بچه حضلت حرام زاده ترا — می شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید — بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ کند — که بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری — که شوی شهره در نکو کاری
عزا ابدت مساو اند یشه — که کم از زینت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین — که به بی عذر نی کشند در دین
حکم خلاق را نهی یک سوی — بر جفای خلایق آری روی
شوی اندر جویده اشرار — بنده را ضی کنی خدا آزار

بلکم آزاری طبیعت کوب — بحر دینک و در شریعت خوب
اگر آزار و در کم آزار یست — جون بوفق شریعت یاربست
برساند بگنج امیدت — برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای — باشد اندر فزای محنت زای
اندهی موجب مزار ندم — محنتی منتج هزار الم

در مذمت آنانکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده اند

نزکه آزار کردن خواجه — دو فن کفر است و دیباجه
منکر آید بدینش او معروف — شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت کر بز راحت جوی — دارد دلش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال — می بلند نشد از نکال و بال
می شود مرتکب مناهی را — می در فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب لخر بد — که کذافش ز مشرب توحید
ابجست لاف و کذاف آن غاوی — لیک او را جو بنک و اکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست — مشربش شرب باده عنبست
نه ز احوال سابقش عبرت — نه ز اهوال لاحقش حیرت
از علامات عقل و دین عاری — مذهبش حصر در کم آزاری
ور داو از مباحیان کهن — کس میازار و هرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان — دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش از و و بیزار — کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی اینکه زنده است — نیست جمعیت اینکه تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر — کرده و میکند بیان فرفر
دلش از سر کار واقف نه — معرفت بی شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز — لیک جون بشکنی بنا بی مغز
کرده وهم و خیال بی باکان — مندرج در عبارت پاکان

لفظها



لفظها پاک و معنیش کرکین — نافه چین لفافه سرکین
نافه بگشاده مسک افشانده — ور کشای جهان بگندو اند

در مذمت آنانکه شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق برواج زنند

اگه شرع خدا از دست تباه — نیست کو باز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه یا بازار — شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق — برد از شرع مصطفی رونق
می کند بارهٔ شریعت پست — تا دهد وایهٔ طبیعت دست
میر بار از و شحنهٔ شهر است — شرع از و او ز شرع بی بهره است
کرده اسلام را و قافیهٔ کفر — شد رسنبش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان زلفش شور انگیز — دین حق را بتوره جنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس — بفروشد سه خار کز کرباس
خالی ار داغ صاحب تمغا — در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند — ز و سوال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه — لشت و پهلو بزرب دره سیاه
کاراش را بگردنش ماند — گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس خانه — بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس بجوب از وی — بهر شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فرا داشت — که بدان بد نهاد تا وانست
خصم دین شد لجید و در ستان — ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرده خوارش کن — شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا گفتش — بر جگر ناوک دعا زنمش
پیشتر زین بهشتصد و هفتاد — بدعا بیش رسول دست گشاد
کای خدا هر که گرد نصرت دین — در دو کونش مظفر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست مرو — دل و جانش بتیر خذلان دوز

خود چه خذلان بتر که کسی باغ رضوان بدل کند بخسی
روی بر خلق و پشت بر مولی دین فروشی کند بدنیی
بد به بدبختی اندوزد شمع دین بهر دنیی افروزد

در صفت زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر تا بپیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنود از دور بادعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتار ریش ازین افزون که نهد پا ز شرع دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود که بود ز خدای ناخشنود
کشته مسکین بموج دریا غرق تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر تو را دست هست دستش گیر دست جان هوا پرستش گیر
ور نه باری بیفکن از پایش جان بتر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

وآن دگر آنکه صحبت مولی کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید دل ز پیوند ماسوای گزید
دست و دل از مرادها بگسست هرچه شد قید او از و بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی که نگنجد در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود کردست نه که پیوند تنگ و بد کردست
کرده بر خویش جیب هستی شق بر زده بر ز جیب هستی حق
خاک بر روی خویش پاشیده بلکه زین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای سر موئی نماند ز و بر جای
یکسر از موی هستی خود رست موی اینست جای او و رهست

بس کو ده را

بس که خود را ز موی سنجد کم گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلکی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبت تنگست و موی نمیگنجد گفت بهانه مجوی من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی شوخ کلکی شکربار کا کلکی
داشت معشوق از قضا روزی خلوتی با چه دلفروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنید خبر رفت و گستاخ حلقه بر در زد
زد یکی بانگ از درونه که کیست بانگ بی وقت کردن از پی چیست
بنشست این گشادنی برگرد گرنه سردی مکوب آهن سرد
خلوه خاص و صحبتی تنگست حلقهٔ زلف یار در چنگست
هر که در کوفت بادمی سنجد زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت آن بمقام رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرست چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بسر قدم قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی و هدانا لقسط الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوه خاص بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود عالم غیب با بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون ربود آن مصلی که زیر پایم بود
زیر من یکدو گز حصیر افکند که مصلی بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من زانکه در بسته بود منزل من

گفت ای ساده بهر چیست مپرس   نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال   فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال در دلم افتاد   اندام ازمهم سداد و رشاد
که بپرسم ازو بچه سوال   کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور   که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خاموشی و جوع و سهر   کین بود عمده خصال و سیر
این سخن گفت زد بر فن رای   در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول   که چه سان بود آن خروج دخول
گر تو گویی تمثل ارواح   بود آن نی تحول اشباح
ابدا از حول قوت اکمل   که مجرد شود ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور   متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقدیر   نشود راست اشتغال صحیح
هست جسم کثیف و ظلمانی   نیست جزی لطیف و روحانی
بتمثل چه سان شوی قابل   تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان راست   از خدا بر وجود اشیا دست
شاید از ابقوت ایجاد   داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود   داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خوبکلی رد   لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفرینش کامل   گر شود لحظه از آن غافل
کند از وصه وجود قدم   رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی   آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازو نکرده اند   خشم همت ازو بنوشانند
تا کند رو ز کاود و دراز   تو ببازی بدان ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید   که کند نقل آن ملک جدید
در برون زد وجود برباید   در درون مثل آن بیفزاید

عرش و بلقیس و نقل آن ز سبا   اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام   داد جای دگر بهستی نام
ورنه یک تا به راه در یک آن   قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی   امر تدریجی است نی آنی
گویم این گرچه بس قویم قویست   گرچه بیرون ز حد و هم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا   هست محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که ابدال   که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر   کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر   میشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال   هر آنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان   باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشد مصدق مؤمن   کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع   نبود هیچ یک از آن واقع
تا نه ورزی طریقت ابدال   کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع کم خوابی   پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش   نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو   هر که انکار کن بدان بگرو

اشارت بر رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوم صمت است

چون نشستن خموش نتوانم   باری از خامشی سخن رانم
چون سخن لله و مع الله نیست   شیوه عارفان اگر بینیست
با خدا گوی یا برای خدای   ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
دل اگر گنج اسرار است   راه آن گنج جست گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشاد   داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست   مایه اش بی سخن همه سود است

جون بران نقطه زنطق فرّود — شد زبان کرچه بود بکسر سود
بر دو قسم است حکمت اکر دانی — حکمت بد او حکمت پنهانی
ست قسم نخست حکمت لسان — که ببندی زبان ز هم نفسان
وان دکر حکمت دل بود که حدیث — نکند در درون نفس خبیث
هر کرا لب خموش دل کویاست — حفت در خویش را جو یافت
کرچه بردش حدیث نفس از راه — کم نویسد بر و فرشته کناه
وانکه برعکس این کرفت قرار — جز بحکمت نمیکند کفتار
نزند جز بطبق صدق نطق — هرجه کوید صواب کوید وحق
جان او در تجلیات قدم — یافته جاودان ثبات قدم
هر کرا شد زبان ودل خاموش — معدن حکمتست ومخزن هوش
با خدا کوید از خدا شنود — یکدم از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو حکمت ونهمت — سخره و حکم نفس شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد — فعل او منصف بنعت فساد
نرود جزره خطا وغلط — نزند جز در بلا وسخط
جون دهد جای در دل اندیشه — بشنودش غیر باطل اندیشه
ور زبانرا دهد زنطق فروغ — سربسر باشد افترا ودروغ
شده سرخیل اهل خذلانرا — کشته نایب مناب شیطانرا
بلکه بکذشته کارش از شیطان — مانده شیطان بکار او حیران

قصه مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله انکیخت که شیطان سوکند یاد کرد که هرکز این حیله بخاطر خطور نکرده است

کشت بر باد مفسدی را بوق — برد نفسش نفیر بر معشوق
شد بلی میل خویش ملجا جوی — کرد صحرا ودشت را تک وبوی
اشتری یافت ناکهان ماده — بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزور جفت — شتر از کار سر کشید وبخفت

جون مبرم

جون میسر نشد تمنا بیش — بست جوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد وپیش کشید — مرد ریکش بانجه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس — شد مصور به پیش او ابلیس
کفت ای بد سیر جکارست این — مایه صد هزار عارست این
هر که می بیند از شریف ووضیع — از تو این صورت رکیک وشنیع
پیش ازان کاندران زند طعنت — بر من از جهل می کند لعنت
بخدا من از عناد وجحود — زادم وادمی شدم مردود
هرکز این حیله در دلم نخلید — وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی درچنین مکاید کام — من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسانرا قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهرکدام که میل میکند دوزخ آن پیش میکیرد دران بکمال میرسد

آدمی زاصل فطرت صاف — از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب — میشود بر نهاد او غالب
کر بجوی فرشته آرد روی — زود کردد فرشته سیرت خوی
ورزند فعل دیو از وی سر — شود از فعل بدز دیو بتر
ای نکشته ز فطرت اول — فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل — ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بجبل وریو — نشوی کارخانه دد ودیو
ور نماندست فطرتت تسلیم — بل کز آفات نفس کشت سقیم
از هواهای نفس خود واکن — هر صفت را بضد او داکن
کر بخیلی بجود کوش وکرم — بذل دینار پیشه ساز ودرم
ور حریصی بداده شو خرسند — جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو کر زنطق یابد قوت — لب به بند از سخن بمهر سکوت
ور زخاموشیش نصیب افتاد — بایدت لب بکفت کو بکشاد
کفت کوبی کلید صدق وصواب — نه که کردد مزید بعد وحجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن — تو بطبع و هوا خموش مکن
ور نباشد سخن فزونی خویش — رخت بر ساحل خموشی کش

اشارت الی قوله علیه الصلوٰة والسلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیراً او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است — که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمناً بالله — و بیوم المآل فیه جواه
کو مر صدق بی نفاق و سفت — فلیقل خیراً او لیصمت گفت
خیر کن خیر ورنه خامش کن — هر چه جز خیر ازان فرامش کن
هر که دانا بود بامر خدا — هست بینا بهر کس و شنوا
وگر از خیر دم زند یا شر — کند او را سؤال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید هوش — ورنه باشد ز گفت گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست که بآن اشتغال نماید و قول شر کدامست که از او اجتناب کند

قول صادر ز فاعل مختار — چار نوعست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل — که ازان قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت و درجات — رسد و مستمع بفوز نجات
همچو قول رسول با صحاب — که گرفتند ازو طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع — گرچه باشد وبال مر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار — که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر — کافرانرا فزود کفر بطر
یا بود خیر مستمع را لیک — هر گذارنده را بنقد نه نیک
همچو وعظ امرا بیان زمان — که نترسند از خدای کما ن
مانده واعظ بوزر عجب و ریا — مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه گوینده نه بگو شنونده — باشد ازوی نه خیر کو شنونده
چون مقالات عام و خاص امروز — که بود زین قبیل تمام امروز

منکرم زبان ...

نکند بر زبانشان چو بیان — غیر قلماش و مزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت — هزل نامش کنند با طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست — کابدا زمرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان — ورنه بینی ادب چو بی ادبان

در تحریض و تحریص در پاس داشتن انفاس و منع و زجر از

تضییع و اهمال آن

هر نفس تو رسیده مهمانیست — پاس او داری گر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام — حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف — که بود حیف غفلت ازوی حیف
هست فیضی ز فیض خانه غیب — آمده خالی از نشانه عیب
جهد آن کن گرین نشیمن از — به ازان کامدست گردد باز
قوتش ده ز سجن این سجین — تا برآید براوج علیین
قدرتش از ذکر حق بلند شود — کنگره اش را کمند شود
بکشد جانت را ز جذبه حب — سوی بالا ازین غبار بجیب
گرد این ضیف پاک بر تو نزول — مکن او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو — آمد از آسمان قدس علو
تو ز غیبت ضیفتش پستی — وز نمیمه نمیمه بهوستی
هم ز حرص و هواش آلوده — هم بعجب و ریاش فرسوده
پس که گفتی دریغ بر مافات — باد روغ از برای ما هوات
از نگار دریغ و دود و دروغ — بردلش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود — که نبینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی — تا تو نقدی در ان خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در — سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشایند — اندران آنچه هست بنمایند
صحن بازار ازان شود گلشن — چشم بازاریان ازو روشن
حور غلمان برند ازو مایه — حسن خود را کنند پیرایه

فلک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهرپاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال / نهی انگاز جهل سنگ و سفال
گشت آن سنگ تخت تو زاد بار / تخت تاری و قودها الاحجار
وان سفالت بسفل سازد جا / درک اسفلت کند ماوا
درگذاری زنست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / آتشت بر زند ز سینهٔ علم
گرچه افدر کم کشنا ختمش / گنج در و گهر شنا ختمش
تا کنون کردمی ثمن آنرا / بر ثمن سرای رضوانرا
بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
من نجیدم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی

رفتن سکندر بظلمات و رسیدن بر قبتی پر سنگ ریزه و گفتن مر سپاه را که این جرام کران سنگهاست و قبول کردن بعضی و برداشتن و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا می شد از یسار و یمین / بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بروی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهر است بی شک و ریب / کس زان برکنید دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شک در سکندر / آن حکایت بنامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است / کی گفتت باد پیموده است
زیر لعل ستور لعل که دید / در و گوهر بر رهگذر که شنید
زان محل برگذشت دست تهی / جهد و انکار را همین و رهی

واکه

واکه آینهٔ سکندر بود / سر حالش در و مصوّر بود
هرچه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود ازان برداشت
زود ازان سنگ بارهای نفیس / کرد بر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشید شان ز نزدیکی
شد جدا از کها ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در سپاس آنچه سنگ ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه واویلی / ز اشک حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست میگزید که چون / زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج جوال و سنگ و جوالب / بر ستوران بی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر بسند بده / لیک بنو و شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه / نفس شیطان زدند بر من راه
خاک اینا شنیم بد بده هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ز جنس مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی / و فتم این سان بمفت بگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی ازان تقصیر // در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمن و کافران با انبیا علیهم الصلوة همچون حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن برو بیش رفت و این بقبول
سر زدند از سر فساد و غلو / کافران چو در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانبا // کذبوها و صدقوا الاهوا
بنست گفتند صدق این روشن / بیش ما ان نظن الا الظن

هست اساطیر اولین بیقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهمه گفتهاش کرده بدیده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
وازاقیموا الصلوة برایه / کرده ز آتوا الزکات سرمایه
توسن نفس را گرفته لگام / وز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون والحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور قصور / شربت زنجبیل با کافور
طلح سدر منضد و مخضور / ماء مسکوب سایه ممدود
وان فرش وان غارف اکواب / وان سرور ان کواعب اتراب
فاکهات کثیره نا مقطوع / که نباشد رسیدنش ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما بنا فیها / از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از اعمال
کرده انزال خدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان / گشته اینجا ز جلوه اعیان
داری اینجاش سنگ ریزه گمان / یابی اینجاش لولو مرجان
اندرین نشاه سنگ خرد و خسیس / واندران گوهر بزرگ و نفیس

سؤال وجواب

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود جوهر / با معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب / تا تو نفیش کنی بردی و سلب

بلکه چون

بلکه چون هر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری / که نمودار در دگر بی
در همه ذهن ها بقول اصح / عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیکن اندر وجودشان نشان / نیست ز احکام نفس الامرشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چه عمرو چه زید
در وجود یعنی خویشتن دایم / گاه قایم است و گاه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتب است مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج اذهان
متعدد موطنست و رتب / که بود زان نزول مستغرق
آن رتب جسم حس روح خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن جودینی و برزخ / نشأت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از معانی و اوصاف / باشد او واندران دگر ز ذوات
در یکی از مقوله هیات / که بر اعیان بود معانی صفات
در دگر از شماره اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب اطوار / مختلف می نمایدش آثار
گر کند جلوه بالتبع چو صفات / گر کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات واقعست و نسب
پایه عز و ذات از آن اعلی است / کش تو گویی فرود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلال است / از ازل تا ابد بیک حال است
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

اشارت من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق — کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شیء — انت شمس الضحی و غیرک فیء
فیء چه باشد بفارسی سایه — سایه از نور و شیء برد مایه
سایه را از مواقع تعلیم — ضوء ثانی رقم زدست حکیم
نور چون از صرافتش نازل — گشت نامش کنند فیء و ظل
دو جهان سایه است و نور توی — سایه را مایه ظهور توی
این و آن صورتست و معنی تو — نیست موجود و صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار — پیش از این بند صورتم مگذار
تکیه بیرون ز صورت و معنی — روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توییم من و ما — رؤیت غیر و اعتبار هوا
حرف ما و من از دلم بتراش — محو کن غیر را و جمله تو باش
جود چه غیر و کدام غیر اینجا — هم ز تو سوی توست سیر اینجا
در بدایت ز توست سیر رجال — در نهایت بسوی توست مآل
اول ره تویی و آخر هم — بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارت الی معنی قوله تعالی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه گز سر معنی — بود ادعوا الی الله دعوی
یافت ادعو چو اسناد بوی — گرد قید علی بصیرة ازوی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست — بهر آنرا که از خدا بخداست
بلکه هر دعوی است داعی نیز — در هوا و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند — خود کند هر چه خواهد او داند
گمرهان را درین نشیمن هم — خواند از اسم منتقم بر جحیم
من کریم مرشدانرا سایه — اسم هادی دهد مرا مایه
کیست گمراه اسم ظل مضل — ظل بود فی الحقیقة عین مضل

گرچه ما در

گرچه ما در شمار اسما هم — لیکن از روی ذات یکتاییم
من و هر کس گرفته است سبق — زمن اندر شهود حضرت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم — سر این کار این چنین دانیم
دائم او را ز نقص و شرکت پاک — لست ممن یقول والاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزیل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر — که چو اینست عرض و فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال — اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر — در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی — ره ز صورت ببست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک — کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر که چه سان — کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور — کسوتی بس مناسب درخور
چون شود حرص و آز ازو مظهر — موش بینی رفیق خود یا مور
چون شود فرج و بطن ازو مغلوب — از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب جودی — که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با ابن سیرین گفت — ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ما صیام قبل الفجر — گفته فجر را اذان بی جو
بانگ بی وقت تو باکل و جماع — گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد — در خیال چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال — که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق — در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا — صورت جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که گفت لقیت ابرهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیبة التراب عذبة الماء و

واتها فیقات وان غرامها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر

یاد کن اکه در شب اسرا   با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من ای رسول خدا   امت خویش را زبعد سلام
که بود پاک وخوش زمین بهشت   لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک طینت افتاده   لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل   بسم الله است بس تهلیل
هست تکبیر نیز از ان اشجار   خوش کسی کش چو این بیاشد کار
عرض فانی اند این کلمات   هست شان در دوان بقا وثبات
لیک حق از کمال خلاقی   سازد این اجرام باقی
هر یکی را بصورتی شجری   نماید کرفته بار وبری
باغ جنات تحتها الانهار   سبز وخرم شود از ان اشجار

اشارت بر گفتار سیم از ارکان ولایت جوع است

جون سیم رکن از ولایت جوع   باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا   محنت وابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع رأس المال   زان کند اکتساب حسن مآل
باید اندر گرسنگی زد چنگ   تا شود بر وی این مجاری تنگ
گرد گوی نبی بدین گفتار   بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام   یکسر اعضا فتند در آثام
از همه سو همه زند ابلیس   ره بایشان بحیله وتلبیس
دست حکم خدای بند برد   آنچه بود گرفتنی بگیرد
پای را ببرد ز جهل وغرور   بمراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن   در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچه گوش   کذب وغیبت شنو همه بنیوش
ذائقه را بما چه چاشنی چه شام   چاشنی گیرد از حلال وحرام

لامسه بالغنی والاشراق   شاید انزا بسوده ساعد وساق
باشد القصه در همه اندام   فعل ابلیس را تصرف نام
آدمی را ز بس فریب وفسون   در رگ وپی بود روند چو خون
چون شود معده از طعام تهی   زان لعین وتصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او   شود ایمن ز حیله کاری او
ور بود معده جایع عطشان   بود آن عین سیری ایشان
معده سیر است هر یک از اعضا   چو بدا از شنهای خویش غذا
باش بر جوع وصوم معده دلیر   تا شود باقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر وثبات   به که در کسب کردن شهوات
بدری بچو گرگ دیوانه   پوست بر آشنا وبیگانه
گرسنه باید امن از بار   پشت بر خلق وروی بر دیوار
به که بچون سگان کهدان   بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع شو بر خانه دل نست   اکل تعمیر خانه گل تست
خانه دل گذاشتی بی نور   خانه گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی النفقة کلها الا شیاء وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق   برد مزد خویش یوم تلاق
گر آن مزده کار بیحاصل   که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در آب وخاک تلف   نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گوی کسی که دست رسی   یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه رباط ومسجد وپل   برکه وحوض بر محل سبل
چون بود قصدش از ریا منفک   مزد باید بر ان عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه جواب   با تو گویم دقیقه در باب
قبله گاه توجهات هم   برد وکو نه است در جمیع امم
باحظوظ نشیمن گل وآب   باحظوظ ریاض حسن مآب

لاکه

هر که میخواهد از عمارت گل   فسحت دار و نزهت منزل
بانعاق مباند اقران   که بنا کرد مسجد و بران
چون باخلاص همت عامل   متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع   ماند وا وز اجر او مقطوع
ملکه در حج و عمره و صلوات   چون بود بهر عاجلت لعات
همه ماند در آب و گل مرهون   نه باوج صانع بیچون
هر کرا از عمارت گل و آب   هست مقصود کسب قرب صواب
چون ز گل درگذشت همت وی   نفقاتش همی رود در پی

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

نفقاتش چو قطع کرد این ره   عندکم بود گشت عند الله
کل من کان عندکم ینفد   دائم ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود   موضعش غیر جان و دل نبود
نشود هیچ از آن ضایع   روز محشر شود بما و راجع
خانه تن خرابه ایست کهن   لله و فی الله‌اش عمارت کن
لقمهای که مشتهای و بست   بهر این خانه مشتهای گلست
چون کفایت همی کند دو سه مشت   چند گل می کشی بگردن و پشت
گل مزن بی نهایت بگزاف   گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از شراب طعام   که بطاعت توان نمود قیام
در فزای بران سرف باشد   کی سرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده   که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمه‌ک کافی   که بابقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست   بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اولا مصغر کرد   بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آندم که لقمه بندی کار   خود باید بقدر کم بشمار

اندر مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف است بشراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام   دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوش حالی   گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ   جای آدم مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن   روز و شب ریدنست یا خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ   میدهد بر ز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف   داد بر باد نقد عمر شریف
شهوت بطن کان بود بطنه   مذهب بالذکاء و الفطنه
بس که ز معده بر دماغش دود   روزن عقل شد بران مسدود
چون شود پر ز نان و آب شکم   گردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه   که بود جای شهوت کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است   زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند   بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست   قیمت او بقدر همت اوست

کل من کان همته ما یدخل فیه فقیمته ما یخرج عنه

هر کرا همت آن بود که مدام   رودش در درون شراب طعام
قیمت او اگر بینفزاید   آن بود کز درون برون آید
جز ازین رشته بود بجهان   که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی   عقل و دین بهر این و آن خواهی
همت تو همه شکم باشد   هرچه غیر شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمت گذار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این طعامهای گوناگون و میوهای رنگارنگ از برای آدمی زاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای اینها را از برای آدمی آفریده است

انکه آدمی را از برای حق اینها بیافریده است

عارفی در طریق حق سندی · گشت مهمان صاحب جودی
میزبان بهر خدمتش برخاست · میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام · خوان و خانه بگونه‌گونه طعام
صحن خانه شد از طبق‌ها تنگ · همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی می کرد · اندک اندک تناولی می کرد
دست می برد و دست می آورد · لیک کم می گرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خواست · بر دلش خوردن غذا بارست
از اباهای ابیت داد فوت · زان اباء کند ز لقمه و لوت
میزبان بی‌محال میهمان برد · راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکواه دندانزا · رو مکن تنزل مستمندانرا
خوان ما را به لشت پای مزن · قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچ کسان · لب و دندان بنان نشان برسان
ور نداری بخوان سفره نیاز · دست مبکش بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام شراب · که درین عالمست از هر باب
آفریدست حق برای شما را · تا فتد یک بیک خورای شما
گفت عارف که هرچه هست بلی · بهر ما آفریده است ولی
حق ما از برای اینها نیست · هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست · خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن · گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل بعبد و ترا داد · باکلور کرده قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید · بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم باسم خود علمش · انس با او بدل شد انعمش
فوت و قوت ز حق گرفت مدام · گفت مستغنی از شراب و طعام

اشارت

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است · شیوه عارفان آگاه است
می نماید ورنده مرتاض · از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی ناخوشی نکند · نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد · چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب · نه بایکل نظر فتد نه بشرب
اکل و شربش چه باشد انس بحق · دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان بطعمش بینی · شربت از چشمه سار بشغبنی
جان او در تجلی صمدی · دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی بگسست · هر صمد را تو خود بگو چه گسست
گر صمد را کسی کند تعریف · فهو عالم بکن لا تجویف
وصف تجویف خاص امکانست · بری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمن کند وجود دنی · ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود · خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع القدر در شهوات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از شناخت قرب

پی بمقصود کی برد سالک · ناشده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و دایه او است · گشت زان دایه پایه او پست
میخورد می چرد بهایم وار · می برد می درد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدود و بس · وز حریم حضور مطرود و بس
می نهد پا ز حد برون حقوق · عاشق است حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید · ره بکسب حظوظ بنماید

در بیان معنی حقوق و حظوظ

هرچه باشد بدان حیات منوط · با قوام بدن بدان مربوط

ازضرورت نفس دارندش
وزحقوق بدن شمارندش

هست بی او بقای نفس محال
ترک آنرا بکل مپسند خیال

وانچه زاید بود برین مقدار
زار زوهای نفس بدکردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ
هرکه مرد است ازان بود محظوظ

چون حقوقی بود نیر آب طعام
نور زاید ازان و صدق صواب

فعل خیر است و ترک محذورات
وندرین فعل و ترک جبر ثبات

ور حظوظی بود معاذ الله
آید از وی همه نتیجهای تباه

ظلمت غفلت و فساد فجور
ریبت و غیبت عناد و غرور

بر حقوق اختصار کردن به
ترک حظ اختیار کردن به

سالها هرچه خواستی کردی
عمرها هرچه خواستی خوردی

چیست آخر ازان ز حیرهٔ تو
جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دوسه روزی لبی بدندان گیر
راه مردان و ارجمندان گیر

بهر نای گلو طبل شکم
چند باشی بجنگ غصه و غم

نای خالی بهست و طبل تهی
چند ور نای و طبل لف لهی

تا نوای این نای را نسازی تنگ
نشنوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست
برسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش ازان کت اجل بگیرد نای
نزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و فقر قدم
نه بملک قدم طبل و علم

در بیان صوفی نمایان طعام آرای و معنی گذاران صورت پر

حذر از صوفیان شهر و دیار
همه مردم درند و مردم خوار

هرچه دادی بدستشان خوردن
هرچه آمد بدستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نی
هیچشان فکر روز مردن نی

ذکرشان حرف بهر سفره و آش
فکرشان صرف در وجوه معاش

هر یکی کرده منزل و بکر
نام آن خانقاه یا لنگر

بهر بنل

بهر نیل امانی و شهوات
کرده میل اوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده
ظرفهای نکو پراکنده

دیگدان کنده دیگ بنهاده
کرده آلات طبخ آماده

چشم بر در که کیست از ده و شهر
یافته از طریق مردان بهر

کوشش یا آرد آورد دوسه من
تا نشیند بصدر شیخ زمن

سر ابنان لاف بگشاید
بر حریفان گزاف بنماید

بکند پس ز همه و قلماش
تا بدانم که پخته کرده آش

هرکه اسباب آش ناورده
نگشاید بر آشنا در بده

بهر آش انست آشنایی او
زآش دیگ روشنایی او

هرکجا مفسدی مجالی یافت
کامرد برا از شهر سر برتافت

کرد یاد حضور درویشان
که سرم خاک مقدم ایشان

سفره بر نان و فوطه بر خرما
کیسه پر نقل و کاسه بر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی
امردک هم دوان دوان از پی

سر درون زد که السلام علیک
لبقنی دایما عیش لدیک

شیخ برجست در جواب سلام
که علیک السلام و الاکرام

درهم او بخند برد دغل
بنمای دست بوس و بغل

امردک بر بنیش شیخ دوید
روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی
بوسه بر زدش به پیشانی

بعد ازان شیخ جای خود بنشست
پرسیدش کار حال در پیوست

کازنان چیست حالتان خوش هست
اهل و مال و عیالتان خوش هست

یک بیک را جواب نیک شنید
رو در آن شخص کرد و زو پرسید

کین پسر می شود ترا فرزند
یا نه شاکرد هست و خویشاوند

گفت ازین پرسش میسج کدام
لیک باباش نسبتیست تمام

نسبتی دور دور کرد بیان
که ازان سرکار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بحث — با فلانست چه نسبت و نسب
گفت او هست ترک و من تازیک — لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او بر درختها باغی — بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ می‌کشد او وا — آید او آی او بدین ما وا
نام او جای بودن این ماولت — گوش من بر صدای آن آلت
چون یکی لحظه گفت گو کردند — مرفتوحی که بود آوردند
شیخ تا برد دست و پیش نشست — برد اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و دو پاره بگذاشت — پارهٔ بخش غایبان بر داشت
نقل و خرما بدست خود سره کرد — نام زد از برای شب چو کرد
بعد از اهل فتوح فاتحه خواند — وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث — گاه تشویه‌های دیو خبیث
یک زمان از سخن بتار آمد — تا بنقل مشایخ انجامد
گاه از شیخ خویش راند سخن — گاه از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات او دقایق راند — از مقامات ابن حقایق خواند
سخنان گفت جمله پخته و نغز — لیکن از پوست بی بهره بمغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی — شرح حال کسان چه ذوق دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان — که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

باپسر گفت لولیی در ده — بنشت چیزی زنان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا — گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی — بافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر — که گرفتی زنان گندم بهر

تتمه سخن

بسخن شیخ روزگار گذراند — لجل جاشنه را بشام رساند

وان حوایج

وان حوایج که نقد گنجینه — بود از بنده‌گان پیشینه
حاضر آورد دیگ و کاسه طعام — داشت محبوس در وظیفه شام
چون شد آن آش خورده و نان — بر گرفتند کاسه‌ها ز میان
نقل‌های ز جزوه پیش کشید — نقل می‌گفت و نقلکی می‌چید
چون ز شب درگذشت یک دو سه پاس — گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت — بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بی حد گرسنه بره زبون — چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدک بیدار — شیخ بیکار و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ — کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این برین عز زن — بر تو خواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر — صدق بعض الظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و ازادیست — بلکه گیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی گری گفتمش صدبار — می‌کنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق — کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند — حیف باشد برین دغای جلند
بلکه زان کس کش اینچنین کار است — حرف را ننگ و لفظ را عار است
کاش او را نموده‌ای بودی — که من او را بخلق بنمودی
ما بنقل شرح سیرت وی — کردمی بحو آن عرب در پی

حکایت

عربی را که بود ساکن بر — جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچه طباع — چوب رودی بغز زد گستاخ
بتعجب که با عجم ما ذا — خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس از و بستد بجای نهاد — یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت — گرد بازار شهر و کو بگشت
ناگهانش میان شهر و غلو — چوب رود از بغل فتاد فرو

جون زنامش بداشت مسکین بهر کو سر اغش کند زمردم شهر
بغل زوی نهی وکبه زد بانگ خرده برکف نهاد و میزد بانگ
ایها المسلمون بلدة ری هل وجدتم بغثل هذا الشی

در بیان سهر وبیداری که رکن چهارم ولایت ابدالست

خواب مرگ وحیوات بیداریست صلح مرگ از حیوات بیزاریست
می گریزی ززخم نشتر مرگ چه کشی روی در برابر مرگ
خواب دزد است زنده کاشکی نقد خود را از دزد دار نگاه
مثل روشنست بر که دم که سپردن بدزد کالا به
گر این دزد از آن بود بالا که سپردن تواه ن با وکالا
باشد ای کرده رو براه طلب نیم عمر تو رزنیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی در از گردد روز جزی از شب بدزد و بر روی دوز
فی المثل گر شود زعمر تو کم روزی افتی میان غصه وغم
صد شب از عمر خویش کم گیری غم آن گر عزورکم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر بشت این راه انقطاع بذیر
شب روان از ره بریدن شک گرچه باشد هزار گونه تعب
جون بمنزل رسند بخوابانند آن زمان مرحب شب روی خوانند

اشارت الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

انما السایرون کل روح یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان معنویست کاه ایمان بغیب شب رویست
ظلمات حجب گرفته تمام از یمین و یسار خلف و امام
با وجود هزار راه نمای باشد اندر فزای محنت زای
بامدادی که سر زند ز زمین پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب اشرقت ارضهم بنور الرب
شب روی را شوند قدرشناس بگشایند لب بشکر و سپاس

بر که بیدار

نزکه بیدار ما و من کو بد همدمی از هب الحزن کو بد
هرچه جوجی همه غمست وخوی چه سراو دکان چه بحر ن
بر تو باشد مریک اندوهی که بحملش بناورد کوهی
لیک جون نفحه زحق گذرد گرچه عم کوهها بود گذرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات فی احایین دهرکم نفحات
متعرض شوید ایشهارا خایل آن کشید جانهارا
ای بسا نفحه آمد و تو بخواب بر مشامت زد و نوست و چو
مید هد بوی گل نسیم سحر لیک از آن مر خفته را چه خبر
نفحه آمد زحق نبند ر فتی نفحه آمد دماغ بکر فتی
نفحه آمد نصیب بیداران نفحه آمد طبیب بیماران
اگر بیداری بیابی نصیب واگر بیماری بخواب طبیب
ای خدا نفحه کرامت دار گرشوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه دیگر که به بیداریم بود درخور
بعد از آن نفحه که من بی من بردم بوکشان بسوی گلشن
گلشنی کان بود ان الوض جنة عرضها السماء والارض

اشارت الی قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذاتست عرضها الارض والسموات
ارض جیود حقایق اعیان مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات با اسما متاثر ز گلستان اشیا
بود اعیان باسرها وصفات مندرج در نخست رتبه ذات
وحدت صرف ونسبی ساوح بود اینها در او بود مدرج
امتیازی و اختلافی نه اتفاقی و ائتلافی نه
ذلک خود چو کرد برخود عرض عرضش این آسمان شد و این ارض
همه در آمد بکسوت اسما همه بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش فی در عین — بود در علم مندمج کو نبین
بارد بکر جو عرض کرد آغاز — کرد ارض و سماء دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت — هر دو در تخت سطوت جبروت
شد بار نخست در دو مبین — عرض او عین آسمان و زمین
هرچه در غیب ذات باطن بود — در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی نخرد و نابغز — گشت ظاهر شد آسمان ابغز
آسمانی و لیک روحانی — نه هیولی بنود نه جسمانی
وانچه آمد مخالف ارواح — ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست این زمین و ازان — باشد انطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آیینست — عرض الارض والسما اینست
جون عیانش ز غیب قدس قدم — عرضش این مرد و شده بیش کم

قوله علیه السلام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه السلام — انما النّاس نیّمٌ و نیام
فاذا جاءهم وان کرهوا — سکرة الموت بعدها انتبهوا
آدمی زاده در مبادی حال — بی نفس و هوا رود ده سال
عمر تن پروری ندارد خوی — سوی دانش وری ندارد روی
خواب غفلت گرفت چشم و دلش — بگذشته نظر ز آب و گلش
بی نبرده ز فرط نادانی — جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور — همت او بران بود مقصور
عرض او بود ز جنبش کسب — اکتساب مراد نفس بحسب
جو کانش همه هوا و هوس — نزند بی سوای نفس نفس
سکنانش برای نفس تمام — جو دیگر د بغیر نفس آرام
عقل و روح و فواد ارکانرا — جمله اقطاع کرده شیطانرا
کشته هر یک بشغل دیگر بند — که نیارد گسست ازان پیوند
هرچه با او همی کند شیطان — نیست از وی مخالفت امکان

در کفش

در کفش مانده سخت مضطر و خوار — همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی — تازه روی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال — یک دو خم روغنش جو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر — بردان وز بهاش گیرد بهر
کرد ازان پر دو خیک و بر خر بست — جست بالا و در میان بنشست
مرد وارا که ز ده آزاد — خر سواره بشهر روی نهاد
جون ز ده دور گشت مقداری — آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خوش نام — بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی جه داری بار — وندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست — رفتن از ده جو اضطرارم نیست
بارمن روغنست می کوشم — کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من — میروم سوی ده بی روغن
تا ببینم جا بهاش بشمارم — تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد — خیکها برد و پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید — روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه — تا بخیک دگر گشایم راه
زن دو بگشاد خیک دیگر سر — داد بیچاره را بدست دگر
جون دو دستش بخیک شد بسته — دست بر روش به بند بسته
کرد بیرون ز پای شلوارش — بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره جون بدفع فساد — نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور جنگ می انگیخت — خیک روغن بخاک ره میریخت
بضرورت بکار تن در داد — نام ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی — دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک جنگ و بجنگ — کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد — دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن با ین و آن شد بند — خویش را بر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن — شد فضیحت از آن سکون لیکن
غفلتش بست دیده ادراک — که ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار — کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه — که بر و مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای — بارها زد بجرم و عصیان پای
فعلهای قبیح از او صادر — گشت حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت — دیو چون زد بر او ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت — سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد — کرد از خیر و شر و عیش و فساد
یک بیک پیش چشم او دارند — آشکارا برای او آرند

قال الله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

بگذارند ز گنبد والا — بلکه واحسرتا و واویلا
حسرت از جان او برآرد دود — وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم — غرق گردد در عرق تا بقدم
آب چشمش شود در آن شیون — آتشش را بخاصیت روغن
کاش این که به پیش از این بردی — غم این کار پیش از این خوردی
غم چو شود این زمان که گشت اجل — خشک گشت از تف سموم اجل
گر بر روزی که بود فایده مند — از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید — آبش از چشم و خون ز دل بکشید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت — او ز بس خنده همچو گل بشکفت
جای چشمش نشد ز شیخ جو — هر که از چشم سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار — خون فشاند ز دیده خونبار
همه جا حکم عیش و بشر — او ز رنج و عنا عبوس کدر

تنبیه الغافلین و ایقاظ النائمین

ای همه بدن چو طفل صغیر — مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت کند ترا بیدار — گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سخنند — تتجافی جنوبهم گفتند
چون تهی تن ببستر و بالشت — سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین — سر خود را نهاده بر بالین
یار بیدار و مرد عشق پرست — خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده — زنده حق است غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر — مرده کان را چو می کشی در بر
حی و قیوم پیش تو قائم — تو گرفتار مرده کان دائم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر — چشمت از مرده کان نمنع بجبر
چند باشی در این معامله گرم — شرم بادت از این معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمان است — بی حیا بی دلیل طغیان است
هر که مؤمن بود بداند که خدای — حاضر و ناظر است در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب — نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پردهای تو بر توی — کی تواند مخالفت با اوی
هر که داند که زاوج قبه عرش — تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پر است و از ارواح — مطلع بر حیا کل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام — بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر — که نهانند در میان بشر
گون بام بلندی و پستی — پیش ایشان بود و کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند — لیک افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت — دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مؤمن آگاه — منفرس بود بنور الله
خواند از لوح چهره عیان — هر چه باشد نهان ز خلق جهان

کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / متوسم برسم اهل صلاح
سخنش اینکه دوش با سه تن / دیده ام خواب و واقعهٔ این
با نبی و ولی شدم همدم / ساخت در راه خود مرا محرم
که فلان چیز با فلان دستور / با فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست / نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفر و منصور
بافت القصه آن خوش آمد بافت / صد ازینها ز تار و پود که تافت
بر قد هر کسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این سبک مغزان / که روند از کمال حرص بدان
هر چه بر امتداد جاه و جلال / باشد از لازم و نقط واو دال
یک بیک را کشند از و باور / نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بر آن بود مجبول / که کند هر چه جز او ست قبول
هر خوش آمد که گویی اش به دروغ / گیردش نفس از آن دروغ فروغ
گر چه باشد همه خطا و غلط / نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده / همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ مرد روستایی که درازگوشی پیر و لنگ و پشت ریش ببازار خرفروشان برد و دلال فریاد برداشت که کهی خود خر جوان تن درست مرد روستایی چون آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور سترگ / داشت در ره یکی ضعیف خرک
خرک پیر و سست لاغر و لنگ / که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده درشت / نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گر نیاسودی / راه را جز بگز نه پیمودی

بودی

بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ گلگون او برنگ ادیم
گر رسیدی بچوبک باریک / همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل / بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد / بخربقان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه / بهر این کار ریش زده شانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خود بهر خود خری رهوار
خرکو استر جوان و روان / سخت در راه شد در میدان
جهد از جا اگر رسد بغل / سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید پیش / گاهها بگذرد ز سایهٔ خویش
می جهد همچو باد جای بجای / بپرد همچو آب در گل و لای
هست جویی بزرگ و نهر عظیم / جستن او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی میخندند / لیکن آن ساده مرد چون شنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / که ای ببازار خر فروشان فرد
اگر این قصه راست می گویی / راه این عرصه راست می پویی
سخنی گو بمن بکن گوش / بمن این باز ده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ / که تو گفتی بشهر کفتی سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران من بودست
بار در خانه و بگرد جهان / من طلبکار ریش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دم از تو عقل و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبود ست آن / گر تو گویم کسی ربود ست آن
سالها شد که راکب اویی / قصهٔ او ز من چه می جویی
بگذافی که بر زبان دو سه بار / راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چرا فتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل [illegible]
عمر جمع درم نموده [illegible] / کرد کسب کرم نکرده [illegible]



گر کنندش ز کام سی دندان — به از آن کز دهانش یک بنان
گر کنندش ز پنج پنج انگشت — ندهد حبه‌ای برون از مشت
در دم داری از کفش ببرند — به که دیناری از کفش گیرند
مگسی گر فتد بکاسه درون — ناکشیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطر آن مگس دوش — نخوراجون کسای ولخش
صرف دینار و درهم مجموع — پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میدارد اش ز کسر نگاه — نیست کس را بکسری از وی راه
صرف را چون ندید صرفه خویش — نفی از نحو ساخت نحوه خویش
با چنین سیرت ار کند بمثل — مدح آن طالع خسیس و دغل
کای چو حاتم بجود گشته علم — پیش تو صد چو معن بسته کمر
چیست جود کف تو در عالم — طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی — شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد معن بی معنی است — هر گدای ز جود تو معنی است
ابلهی گوش سوی او دارد — گفته‌اش راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ — نهدش بیضه زان فسانه لاغ
از خیالش زند نهالی سر — کش بود کبر برگ و نخوت بر
مرکز آن ابله سفیه پیشه — نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع — نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق — ندهد بوی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح — که کند سد بابهای فتوح
زور بهتان ز جانب مادح — که بود در کمال دین قادح
باشد القصه مردو را مشئوم — زان بشرع هر دو بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم قال علیه السلام ویحک قطعت عنق اخیک

گوش

گوش بر مدح مدح گو کم نه — بلکه احث التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو — خاک ادبار ریخت بر سر تو
مرحه بر تو ز لفظ شور انگیز — ریخت بردار و در رخ او ریز
پیش خیر البشر بگو سری — کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک — ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی — گردن یار خویش ببریدی
مرحه کردی بلند مقدارش — کشتی از تیغ عجب پندارش
جان قدسی که جسم پاک وی است — عجب پندار وی هلاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای — زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب — صدمت مرگ بروی آرد کوب
ظاهرا گرچه زنده‌اش خوانی — باطنا مرده است نادانی
انما الناس کلهم موتی — نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت فاید — که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد — چو حجابش ز دیده بگذارد
بر دوت زین جهان حس ابد — زنده سازدت بحی جاوید
تا بدت پیش چشم ذوق شهود — غیر حق قدیم وجود و دود
همه را ظل ذات او بینی — جلوه‌گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود پی — پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح — به بیان بدیع و لفظ صریح
گرچه بر تو ز و اشود واقع — دانی آن از حق بحق راجع
نخوت گر بر تو ره نزند — آفت عجب گرد تو نشد
در تو هم لب بنطق بگشای — که کسی را بمدح بستای
مدح تو مدح حق بود بمثل — لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع — از پی دفع جوع جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح — کند این مدح فتح باب فتوح

هیچ مدح ابو فراس شهیر — بهتر از وی بری صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین — بود و لعلی علی سلیل حسین

هشام بن عبدالملک در طواف کعبه بود هرچند که خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسر نشده بجای بنشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید تمام مردمان یکطرفه شدند تا استقبال حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا که اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می‌شناسم و در جواب سایل قصیدهٔ انشا فرمود بیست بیت که بیش در تعریف و تمدح امام زین العابدین رضوان الله علیه و علی آله اجمعین

پور عبدالملک بنام هشام — در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی — زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف — در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راهگذر
شامی کرد از هشام سؤال — کیست این با چنین جمال جلال
از جهالت در آن تعلل کرد — در شناسایش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست — مدنی یا یمانی یا مکیست
بو فراس آن سخن ور نادر — بود در جمع شامیان حاضر

گفت

گفت من می‌شناسمش نیکو — زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است این که مکه و بطحا — زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و رکن بیت و حطیم — ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات — طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف — بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست — زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار — لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای درمیان قریش — رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سروری ستوده شیم — بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او — حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر — هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین — خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی — فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز — روشنایی فزا و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق — از چنان مصدری شده مشتق
ز حیا ناید ش پسند بدو — که گشاید بروی کس دیده
خلق از وی نیز دیده خوابانند — که ز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او — خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور — کو بدانش مفضل است و وقور
همه عالم گرفت پرتو خور — گر ز خورشید ندید از آن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک — بوم از آن گر نیافت بهره چه باک
بر نکو سیرتان و بدکاران — دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم — گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آیین — که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق — بغض ایشان نشان کفر و نفاق

فرشان پایهٔ علو و جلال … بعد شان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را … طالبان رضای مولا را
اندران قوم مقتدا باشند … واندران خیل پیشوا باشند
گر برسد ز آسمان بالفرض … سائلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم … هیچ لفظی نیابد الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا … هم غیوث الشری اذا بهتوا
ذکر شان سابق است در افواه … بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواح فزای … نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم را طراز لحن // … باشد از این نامشان رونق

تمام شدن قصیدهٔ فرزدق در مدح امام و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی را

چون هشام این قصیدهٔ غرا … که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا باخر گوش … خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق … سیخ بر مرغ خوشنوا عقعق
ساخت در خشم شامیان خارش … حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش خشم راست بین بودی … راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی … جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مبدل … از حسد چشم او و شد احول
اگر احول بود ز اول کار … چون شود حالش از حسد بیش و ار
آفت دیدهٔ حسد رمد است … رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خود غدگور … ور ز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود … وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد … بر خدا معترض بود حاسد
که جهان مال باشد او را … هر فلان را همی دهد نه مرا
گر بداند نمی‌کند خوش دل … کاش از وی بسازدش زایل

حسد المرء یاکل الحسنات … وان اعتاد کسبها سنوات
بکند از شرر شرر هیزم … آن خرر کز حسد کشند مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا … می برند از گزیدگان خدا
جای ایشان مقر قرب و وصال … جای آنان جحیم بعد و نکال
ز آسمان خور همی درخشد فاش … بر زمین کور می‌شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین رضی الله عنه از مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته‌ام و مدح در دروغ آورده این قصیده بهر کفارت بعضی از آنها گفته‌ام برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم

قصهٔ مدح بوفراس رسید … چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار … کرد حالی روان ده و دو هزار
بوفراس آن درم نکرد قبول … گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح بی نوال و عطا … زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر هیچی // … کرده‌ام صرف در مدیح و هجی
تا فتم سوی این مدیح عنان … بهر کفارت چنان سخنان
فلته خالصا لوجه الله … لا لان استفیض ما اعطا //
قال زین العباد والعباد … ما نؤدیه عوض ولا نزداد
زانکه ما اهل بیت احسانیم … هر چه دادیم باز نستانیم //
ابر جودیم بر نشیب و فراز … قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا … نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بان وفا و کرم … گشت بینا قبول کرد کرم
از برای خدای بود و رسول … هر چه آمد از وجه رد چه قبول
بود از آن مرد و قصدش الحق … می‌کنم من هم از فرزدق دق
رشحه از آن سحاب لطف و نوال … که رسیدش از آن خجسته مآل

زان چو نعم اگر رسد چو فی / شدم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ چو مبین / چون شنید آن تشبیه و وزن بین
گفت شبلی مرا صفی حق را / بس بود این عمل فرزدق را
گرچه انفش زد فن حسنات / بر بناید لحات یافت نجات
مستغل شد رضای رحمن را / مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جابر / کرد حق را برای حق حاضر

در بیان انکه مادح اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم همه مادح است و مناقب ایشان رضوان الله علیهم اجمعین

مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای شناس / وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاک / هست از طعن کج نهادم باک
دوست دار رسول و آل ویم / دشمن بد خصال خصم ویم
جوهر من ز کان ایشانست / رخت من از دکان ایشانست
همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من زان بیت
انا مولی لهم موالی القوم / کان منهم ولا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان دایم / لا یخافون لومة اللائم
این نه رفض است محض ایمانست / رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرض است بر ذکی و غبی

شافعی رضی الله عنه لو کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی انکه سنت نبوی / زاجتهاد و فهم اوست قوی
بزبان فصیح و لفظ متین / گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفض حب آل رسول / با تو لا نماند آن بتول
گو گوا باش آدمی و پری / که شدم من ز غیر رفض بری
کمتر من رفض و دین من رفضست / رفع من رفض و باقی خفض است

در بیان انکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب است

صلی

صلی الله علیه وسلم رضوان الله علیهم اجمعین نه بواسطه حب اهل البیت

رفض نی بد ز حب آل عباست / بدی آن ز بغض اهل وفاست
بعض آنان که مقتدی بودند / سابقان ره هدی بودند
از وطنها بهجرت کردند / بر المها مصابرت کردند
پایه دین بلند از ایشان شد / کار شرع ارجمند از ایشان شد
با نبی در شداید احوال / بذل ارواح کرده و اموال
در سفر همرکاب او بودند / در حضر هم خطاب او بودند
همه انوار وحی دیده ازو / همه اسرار دین شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق / بهر ایشان بشارت مطلق
ورضوا عنه منصب ایشان / برتری از همه رضا کیشان
چون همه مرضی خداوندند / چه غم ار عمرو و زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن گر رافضی شود واقع / شود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب از آن بود برتر / که ز طعن خسان شود دیگر
ذروه عرش از آن بود بالا / که نهیق خران رسد آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف / یا دهد در چراغ انجم پف
روی خود را ز تف بیالاید / وز پف انفاس خویش فرساید
ورنه بر آسمان مه و انجم / فارغند از تف و پف مردم

در مذمت آنانکه صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت می کنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدحست و مدحت او ذمست

هر که از رفض حق شد خلقست / نه خلق بلکه ننگ ما خلقست
چه عجب زانکه جاهلی ز سفه / گوید اندر حق صحابه نبه
انکه باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر برآرد از ذم دم
وانکه دعاش نفرین بودی / چون بود گر کند نفرین ربی
مدح جاهل بصورت ار مدحست / گر بمعنی نظر کنی قدحست

قدحش بود

ور چه بظاهر بود قدح — لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد — جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل — که بود هم طویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنس وا نسی — هست برهان بعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهال — از سمات فضیلت است و کمال
مدحت رافضی با بن د علی — وآنچه بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان زین پیش — رو از آنجا کشای مشکل خویش

در تفسیر انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله — آن بود پیش عارف دانا
که خدا از لوث رجس و فساد — هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولو الافهام — که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان — نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند — وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بری است دامنشان — نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدار شان معصوم — وز زبان مسازشان مذموم
از یکی گر چو بینی دارنی — گیتی نهفتش بشرع نتوانی
بروی احکام شرع اجرا کن — زانکه مشروع نیست پروا کن
بطبیعت در آن مکن مدخل — دین خود را بدان مکن مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی — در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن — باوی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای — ناسزا را بناسزا مزدای
بتعصب مگوی دشنامش — جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر ز روی آن کلام فضول — درگذارند بهر روح رسول
تو مواخذ شوی بدان هذیان — که نه زا رفت بر زبان چو بیان
اهل بیت طهار شند اینها — نور چشم بصار شند اینها

از برج شرعا

اختر برج شرع و ایمانند — گوهر درج صدق و احسانند
بهره مند ندارهی و نبهر — اولی ر گفته اند سر ابهر
همچو زنداران چو ع نسل — هست در جوهر شمه از کل
آمدان شمه ماینه تا بنر — همچو مس چون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر — مس اگر کو بها است گردد زر
گشته ز اکسیر زر ناب این مس — گر چه مس می نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زر است — پیش ان سنگ و پیش آن گهر است
مکن از حس ز رگهر را رد — که اغالیط حس ندارد حد
گر زر ناب از مس آلاید — قیمت زر از آن نیفزاید
زانکه مس نیست بر رخ زرش — بهر بیگانگان بود رو کشش
آن بود غش که زرگر قلاب — مس نماید بصورت زر ناب
نابدان ابلهی فریب خورد — گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت این طایفهٔ شقاوت مال که خود را آل نبی و اهل بیت شمرند صلی الله علیه وسلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه وسلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

هیچ این جاهلان جاه طلب — که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری — پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی — پسر امروز رسید علوی
مادرش لولو پدر لالا — او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را — دارد از نسل مرتضی خود را
گو بدان لیک خلق فعل فنش — می کند دمبدم دروغ زنش
پسری کش پدر معیره بود — مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نا اهل — که گر بزد ز جهل او بو جهل
زد خوی لاف با خوان دگر — که مرا رخش رستم است پدر
وا دزا نهایکی چو ایش باز — که گواه تو پس دو گوش دراز

بسکه در نافه شد که من مشکم　　میدهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش　　شد سیه زان گزاف گفتن روش
روبهی باشه گفت که عمو　　ز کجا میرسی درست بگو
گفت حالی از حمام　　شسته ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهد اینت　　بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا　　هست بر پاشنه ترا پیدا
می بدانم که با ولی و نبی　　این چه گستاخیست و بی ادبی
ناکسان چون کنند بی باکان　　نسبت خویش با جهان پاکان
مایه زرق و قلبی و دغلی　　چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانه تلبیس　　چون بود ز آشیانه تقدیس
میوه بد مزاق تلخ سرشت　　چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه چو نطفه سرگین　　فتد از ناف آهوی مشکین
بد ایان مسیلم کذاب　　چون بود زاده حدیث کتاب
چون بود موجب حقد مشین　　سلب سر شب در تتمه وشین
لعن الله تارکها لا دب　　داخلا فیهم بغیر نسب
باد لعنت ترا که مهره خر　　کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت　　خاک تیره بنرخ مشک فروخت
پیش ازین فاضلان بسی بودند　　که در کسب هنر بنا سودند
بود در هر زمان و در هر حال　　سعی شان در مزید فضل و کمال
هنری جا کرده در دلشان　　که بکوشش بگشت حاصلشان
نسبت اهل و بیت برخواندند　　لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال و جلال و فقر و سنی　　نه حسبی شدند نی حسنی
جدا قابلان این دوران　　کز حسب الجود در امکان
عمر در جست و جو بسر بردند　　تا ز امکان بفعل آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند　　در نسب راه کسب بنمودند

از نسب

از نسب نامهای آل رسول　　هر نشان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند　　گوهر خویشتن عیان کردند
ساختند آل خویش را بسم　　همچو استاد آل کر بقلم
شد ز جولاهگی و [illegible] مال کری　　حالشان منتقل بال کری
لیک باشد بحکم عقل محال　　که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می طلبند　　زر دوای آل می طلبند
لعنت ای خدای حجاجی　　بر سر او ز معدلت ناجی
ناجیان کاولین ز لفظ جهول　　گر دجد در زوال آل رسول
کند این اخرین بدانش و داد　　دفع این زادگان شر و فساد
شوید از آب تیغ میغ انا　　از شعار جمال آن این عار

در بیان آنکه باعث آنانکه خود را از جمله آل و اصحاب رسالت صلی الله علیه و سلم میدانند و نسبت میدهند حب ریاست است

باعث مدعی برین وسواس　　هست موجب نایش عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول　　میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابت دینی　　دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باید ست　　نسبت آب و گل چه سود درست
بود بو طالب آن تهی ز طلب　　مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان　　نسبت دین ساخت با خویشان
هیچ سودی نداشت ان پیش　　شد مقر در سقر چو بو لهبش

در بیان آنکه چون کسی بحضرت نسبت دینی درست نباشد دعوی طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود　　کس از او به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا　　یافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی می ساخت　　نرد صحبت بهر کسی می باخت
بر در روزی ز ذوق راه روی　　ره بدان جمع سیدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید　　شوکت آن سوکنش بسینه خلید

گفت هستم من آل پیغمبر //   این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست   این بزرگی نصیب شیخ چراست
مرحبا گفت در مقابل شیخ   کرد اندیشه نافذ بر دل شیخ
شیخ آینه ایست لیک کروی   روبهش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مذکور   رو بروی جهانیان شب و روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات   منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار   خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو   بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت وای وای ابی   ور بود خوب ساده کی اولی
تا بود لوح تو ز عیب و حروف   کی بجز بر او شود موصوف
ساده نه لوح خویش پیش دبیر   تا شود از دبیر حرف پذیر
گفت القصه شیخ با علوی   کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت   از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب یافتی سر افرازش   بولهب بر تو داشتی نازش
من همین از نسب نیافته ام   بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی   گشته ام در متابعت فانی
بره سنتش فرو شده ام   تا بجایی که جمله او شده ام
هستی من در وجود او برسید   حق بجوئی خودم بگزید //

در تفسیر قوله ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال   که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون   نیست کار ز متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است   پی روان را سبق متابعت است
هر که در اتباع من شد گم   سر زد آخر زجیب یحببکم //
هر که جان در متابعت درباخت   حب یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج   بردش اقبال و بخت تا سر گنج

در ره گنج

در ره گنج خانه جای بجای   مانده بر خاک از او نشانه پای
هر که دیده بران نشانه نهاد   دولتش ره بگنج خانه گشاد
وانکه رو وا زان نشانه ببرد   گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است   ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش   بهره زان گنج بیش گیرد بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی   شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست   لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد   جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدان کند مانند   تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد   وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را با او میلی افتد

هر که در راه عاشقی روزی   خورده باشد غم دلفروزی
هر چه همرنگ یار او باشد   از دل و جان شکار او باشد
مه برآید بسوی او نگرد   حسن و خوبی ز روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد   صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد   تو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید   بوی پیراهنی ز گل جوید
نرگس مست را لحظ باند   که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد   سبزه زار از آب دیده آب دهد
کان ز زلف کجش نموداری   وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه چند ساز کند   جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش بود شکر خنده   وین ز جعدش بود سر افکنده
چون به بیند بکوه کبک دری   که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری   که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت نزبای شود   بر غزالان غزل سرای شود
باد آن چشم خوابناک کند   چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار   خانه کرد وست پا فکنده گذار
کم زد و زان مرابع و اطلال   تا نسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون   که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال   قدحی گیردش بجسته بفال
باده عشق و شوق نوشد ازو   همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگران شود دمساز   گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر   بهر خواب بسین خود بستر
اثری پای ناقه اش بو جل   آورد عاشقانه رقص جمل
مرو چند بعالم القصه   کز جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بدان میلی   همچو مجنون بجانب لیلی
مرکجا بیند آن جمال افزون   گیردش جیش جذب عشق و جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد

صیدجوی بدشت دام نهاد   آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی   کشش بر درنده تا نوای حی
تا نهاده ز دشت پا بیرون   شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را   خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صیدپیشه باز دوید   ناله و آه جان گداز کشید
کای جوان صید را چه آزاری   دست و پا بسته اش چو داری
او بصورت مشابه لیلیست   که بلیلی بجنبش او لیست
نرگسش را نداده سرمه جلی   ور نه بودی لعینه لیلی
گردنش را نشده عقد گهر   ور نه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق بار فرزانه   صد از ینسان فسون افسانه
رام شد صیدپیشه ز افسونش   داد رشته بدست مجنونش

دست خود

دست خود طوق گردن او ساخت   بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردنش آورد   رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش   همچو من در دعای لیلی باش
لاله ای چو بجای خار و گیاه   وز خدا سرخ رویش میخواه
سبزه ای چو بگرد چشمه او   بهر سرسبزیش دعای تو به
ناز لیلی نزابود بوی   کم مبادا ز وجود تو موی
که چو اکرده در زمین حرم   که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی   در حمای حمایت لیلی

اشارت باآنکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعض عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر ایشان واجبست اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود

قصه عاشقان خوش است بسی   سخن عشق دلکش است بسی
نام او شنود مستمع را گوش   هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر تن موی صد دهانم باد   هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا   تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید   نوبت گفتگو بعشق رسید
ده روی از دیار عشق آمد   رشحی چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان   قاصد نامه فاطمه خوان
کیست جانان امان ده جانها   از همه دور دها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند   سبق زندگی از او گیرند
تا نمیری بپاش ار زنده   که با نفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مراد مرا   آنکه خوانند صوفیان بحث
نه فنای که جان ز تن برود   بل فنای که ما و من برود
نشوی از ما و من بکلی صاف   نشود با تو هیچ جز مصاف

پس تنی مرکز از اضافت دم / از اضافت کسی چو شو بی رم
هم ز نو داری و هم ز کهن / بکررت بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هر کس که از منی وارست / یک من او را هزار من بارست
صد منش بار بر سر و گردن / به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره قصهٔ از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من مرکز زبان بنیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و ماء خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب رفت / جامهٔ بود بر قد او راست
جز و آن ساده را کند تفسیر / که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود / بنشیند بگوشهٔ تا بود
کنجی به بسالهای دراز / اثری خویشتن نه بیند باز

اشارت بر آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه بآنکه غایب واحد است

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت ز او
گویمت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند / غرض از هو و او همو دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحد است و احد / برتر از وهم کثرت است و عدد
لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعدد طاری

بنگ و بو

بنگ و بوحی چو مرد وحدت جوی / از تعدی نهد بوحدت روی
سر وحدت شود برو غالب / وصف کثرت از او شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان بدو بود درخور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان بسی شناخته اند / از من و ما خلاص یافته اند
غرض از ما و من کرا دانند / ما و من بر زبان چرا رانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود وجود نداند هیچ / غیر از وی بر زبان نراند هیچ
نشود ز آتش ما و من داغ / هرچه گوید بران شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من تا دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذوالمنن / غیر ذوالمنن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش / که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا / من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد مد طوفان زور / نفکندش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمیدارد

خواجهٔ بندگان کارآگاه / قدوهٔ مقبلان عبیدالله
روح الله و روح اسلافه / طول الله عمره خلافه
تافت از التماس شاه جهان / از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت در سکها باستقبال
خواجه چون راند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند بر خوش
شاه و گردن کشان لشکر شاه / که همی سود شان بچرخ کلاه

سربسر در رکاب او بودند
بر رکابش جبین همی سودند

همه فارغ ز خود پسندی خویش
داده داد نیازمندی خویش

همه در دهر از بلندی رای
شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشتی ز جاه و شکوه
رفتی از جای خویش آنجا کوه

لیک خواجه که کوه آیین بود
بلکه کوه وقار و تمکین بود

تا همی بی همه فرس میراند
در معارف گهر همی افشاند

گرد تا که بدین کمینه ندی
که نباشد فنا و این معنی

کین همه ها بوهو زمیش و زبیس
نکند ذره اثر در کس

وین همه شعلهای گوناگون
نبرد مرد را ز خود بیرون

الحق آن شاه مسند ارشاد
جز از حال خویشتن می داد

حالش این بود بلکه صد چندین
دغم صورت پرست ظاهر بین

من که از شوق می کنم سخنی
ور نه مدحش چه حد چو منی

پای تا سر اگر زبان گردم
نتوانم که گرد آن گردم

نسبجو اوی سر دم معرف او
دین زمان در جهان جوی کو

قرنها دور آسمان گردد
تا چو او حضرتی عیان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد
تا چو او گوهری پدید آید

بی این خواجه کجا این خواجه
دفر فخر است دنیا چه

پای او تا سپرده قطع طمع
کرده از کاینات قطع طمع

بلکه کرده ز جود زود و دیر
دیده حرص طامعان را سیر

بر درش حلقه حلقه اهل نیاز
حلقه تا گوشه در او باز

چنبر چرخ حلقه در او
حلقه قدسیان ثناگر او

روی او قبله عباد تنها
کوی او کعبه سعاد تنها

اهل حاجت چو حاجیان بهوست
زده در حلقه در او دست

برده از جو بهار فضلش بهر
در خراسان چه ماوراءالنهر

دست فیاض او بر لوح قلم
نشسته از لوح ملک حرف ستم

صورت

صورت کلک او کلید نجات
معنی خط او کفیل حیات

رفق او بهر که شد واصل
آیت بافت ز آسمان نازل

باشد آن چون نشان شاه مطاع
مایه دفع ظلم و رفع نزاع

ساتبلانز امقبض برو نوال
قابلان زا مفید علم و کمال

ساخت حکم شریعت و دین را
طوق گردن همه سلاطین را

کرد صافی بلطف عنف آمیز
عالم از دود دوده چنگیز

سعیش از ذیل دین برای درست
داغ نمغاد لوث پرغوشت

آری او ست ابر رحمت بار
ابر انشت وشوی باشد کار

چون ببارد بکوه باهامون
آرالودگی از آن بیرون

مرحبا بد زخس قاذورات
کاهل دین را بود رنجه درست

همه را شو بد از بلند و مغاک
خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمها را کند ز آب زلال
در زمین های شوره مالامال

نم او چون رسد بزیر زمین
بر دماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نباشد این او صاف
جست او بر چو مدعوی و لاف

دود خیزد ز خانه یا گلخن
لیک برد دو که ابرم من

ایلها نز اذند سرا ز خاطر
انه عارض لهم ممطر

اگر آن ابر قطره افشانست
قطره اش چون ز دیده بهتانست

چون نشد سبزه ها از و خرم
چون نشد چشمه ها از و پر نم

دم آبی تشنه نرساند
شعله آتش کسی ننشاند

غیر ازین نیستش ز ابر اغر
که کند منع پرتو به خور

مانع مشو که در وطنی
بر فروزد چراغ بیوه زنی

کرمی مصر را نشود پرده
کرد قند بر یتیمی افسرده

آه ازین ابرهای جان فرسای
لیک زین دودهای ابرنمای

دود در خانه که راه کند
در و دیوار را سیاه کند

در و دیوار تو شدست سیاه
لیک از آن تیرگی نه ای آگاه

ای که زین برکت نیست خبر
هست بر تیرگی گواه دگر

خیز و در پرتو کسی کن جا / کت بآن برکی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد / وندران برکبت بگذارد
برکچهای نو فرو شوید / وز گل نو گل صفا روید
برکی چیست دودستی تو / خویش بینی و خود پرستی تو
بره گردی ز دودستی روی / خیز و رو کن در ابرهی شوی
گیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود گیست بلکه زانهم بیش
ابر جود محیط کرم سو / ابرها سایکند از کف او
او محیطست و کرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعض اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و رقاهم ماتیسر الارتقاء

زده اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگین اند و حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند / اسم اعظم ازان نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش اوست زاوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون / لیک ازان حلقه سپهرشان بیرون
ملاء بالقلوب عرشیون / فرق بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیبت حضار / او ملوک کسا و سم اظهار
جانشان مرغ آشیانه عرش / جسمشان لقد کنج خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی او ناظر
بلباس ملوک ارزنده / لیک خود در نهفته درزنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
دستر ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت [illegible] مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان
ناودوی که وقت من خوش بود / دولتم سوی ایشان عنان کش بود
هردم آنجا گذار بگذردم / آب ازان چشمه سار میخوردم

تشنه لب

تشنه لب بودم و پریشان دل / پیش ایشان نهاده رو بر گل
گردشان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان / دور مانده ز چشمهای روان
وای ان ماهی که در تف و تاب / باز ماند ز بحرهای خوش آب
وای ان گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا / مانده و از گله و شبان تنها
روز نزدیک و شام هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر نیابد شبان و آخر کار
ور نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل / ما نچیده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خود بزرگ / گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور
ور ورمی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چبود جماعت یاران / در ره جذب حق همه کاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس ید الله علی الجماعة چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود درخور / مظهر ان جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید ازین زندان

هرکسی را اگر چه کاری و فن ... داد پیری که زورکن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود ... زور کردن همان شکستن بود
تیر را دسته کرد دیگر بار ... نه فزود و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور کند ... دسته تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم هم پشت ... بشکنید زور و پشت خصم درشت
ور بدارید از آنکه کفم دست ... زود تان او فتد زخصم شکست
یک بیک انگشت اگر دهی بکسی ... که بود زور او کم از تو بسی
تا بد انگشت تو چنان بشتاب ... که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بهر پنج تابدش پنجه ... دستش از تافتن کشی رنجه
جمع را انست قوت معتاد ... که نباشد میسر از آحاد

در بیان فضیلت نماز با جماعت

بنگر در نماز وقت عمل ... که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام ... میشود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور ... در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی ... دیگر از نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان ... نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال ... کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع ... خالی از بهر خشوع خضوع
دیگری خاشع الجنان باشد ... که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل ... باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود ... غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل ... که بغیر از آن دل بود کامل
کامل از بود آن بود بی شک ... که بود بیش فضلش از هر یک
اثری آن بهمگنان برسد ... چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند ... ذوق آداب بندگی یابند

شود از همدلی و همکاری ... ذوق هر یک بدیگری ساری
هست روشن دلان نیک خصال ... هست روشن سرایت احوال

حکایت ارشاد یافتن مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله سره و حصافر مود که

کهف اصحاب سعد و دین و دول ... منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور ... نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین ... که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آئینه ... سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز ... سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها ... نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من انسان زور ... کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران ... که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش ... چون شود مهر ذره صفتش
قطره را چه زهره و یارا ... که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم ... کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه ... دیدم افتاده بی دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب ... از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد ... در دل من از او سرایت کرد
من از آن عشق سخت آزاده ... پرتوی اوست بر من افتاده
چند گامی از او چو بگذشتم ... زان هوا و هوس تهی گشتم
مجنبن نقل کرد او که ولی ... نشدی خالی از ا[illegible]
روز و شب رنجه بودی از اوجاع ... گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران ... این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا ... بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جز و جون بود جاری اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند در من الکار کونه افکند
زبد اطبع منحرف کردد جون ببیت عمر منصف کردد
میزند بر دماغ بکر بخار جون زخالد برد صداع قرار
بود با من رفیق حجازی در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در شور بحر شعلهٔ آن رد از درونم سر
جون دهان شور او آتش از دهانم زبانه زد خوش
آتش او جو شعله زد از من سخن بر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری کند اندر کس دگر اثری
همت بر آمد اندر کار آتشم زد بجز من الکار رر
زنگ الکار از دلم بزدود در اقبال بر رخم بگشود

در بیان اینکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند جون در یکدیگر عیبی بینند دفع آن کنند بقول یا بفعل

مرد باید که یار جوی بود یار جون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانشان بیفشانند باید امن کشند شوانند
یار چشم است اگر شهوت خشم موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین موی در روی زحل سهل ببین
زانکه در دیده موی نا هنجار مایهٔ موی کردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر بر خس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج و آفتی ناگاه بسواد بصر نیابد راه
یار جون چشم شد جو مژگان باش گرد او شو بپا جو مژگان فاش
دفع کن هر بدی که از هر سوی سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه زخست و دونی مخراشش جو موی افزونی

موی

موی افزونی آفت دیده است دیده را زو بهر دم آفتی ورد است
گر گذاریش دیده کور کند ور کنی در دو رنج زور کند
بلکه صدبی بکندنش جاره گر کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست نه بآزار او صبور نشست
خود پسندان نا پسند ده موی افزونی اند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن پیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته اند خرمن بس کسا که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند دم تسلیم و انقیاد کنند
هر کجا پا نهی براه و گذر بارادت نهند آنجا سر
ور بیازارشان برآری دست گردن خود کشیده مشت تو بست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند بر سری خود جو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدا هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنجست کنجشان از کرم گهر سنجست
ما ز آزارشان نیازاریم قهر ایشان بلطف پنداریم
قهرشان بهر امتحان باشد امتحان فضل امتنان باشد
در زری خالص اکه دارد ننگ ز ندار بهر امتحانش محک
بر محک جون بود تمام عیار خود از آن قیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود در دولت بروی بگشود
زین مغولان مرا که ذب گداف باد کو سد تو ز خاطر صاف

همه را راست گوی پنداری که نهانشان بصدق بگذاری
بنشینی و رنش بهین کنی بگشای زبان بگوش سخنی
همه را راز دار خود سازی راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواه خواه فغر کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برابر برین نسق بکنند شود از هر طرف قوی پیوند
لیک از آزمون گوناگون آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر گردد از قول فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان یوم تبلی السرایر ایشان
جنس و سیرت رصورت پیما بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها نزاشود روشن دوستانرا بجان شوی دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق خانه پر در سینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق نشسته داری او را نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری لب گشایی ببغض کین داری
دل تو از نفاق پر گردد هم گر نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیله بر انگیزی که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند حیلها را بیادگار رند
هر طرف صد وصیله انگیزند تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفا کیشان وین عجب گر تو بگذری زایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی چون شناور بخرس در مانی

قصه آن خرس که آبش می برد و شخصی تصور کرد که خیکی بر باد دست رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص در وی درماند شخص دیگر از کنار فریاد کرد که خیک را بگذار و بیرون آی گفت من او را بگذاشتم او مرا نمیگذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود بهر ماهی گرفتن آمده بود

تا که از آب

تا که از آب ماهی برجست برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب فتاد پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش آب ناخورده گشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید لیک زان جز هلاک خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت عاقبت خویش را باب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم نا کنده باشد از رخت و بخت افکنده
بر سر آب چرخ زن می رفت دست شسته ز جان و تن میرفت
دو شناور ز دور بر لب آب بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر او از نظر شدند خیره در او
کانچه است مرده باز ندیست پوستینی از قماش افکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشته از جان سیر گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار بانگ برداشت کی گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام دست از پوست باز داشته ام
پوست از من همی ندارد دست بلکه پنجم بزد در پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بو که پوست دانی ز خرس و چنگ از خوک
بزی خرس راز دور گمان پوستی پر قماش و رخت گران
بچی خوک را ز جهل خیال چکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی سنود و بشت بسی که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بداند یقین کش بنام شد بخویی کینی

چوبدی و دوی نداند هیچ مرکب بخردی نراند هیچ
خوس باخوک اگر نهندش نام باشدان خوس و خوک را دشنام
بهر آگر بود درین اقوال زان دو باید نه از روی اخلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم چند بیهوده گفت گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه هرچه مذموم از ان امانم ده
از بدی و دوی مده سازم از بدان و دوان رهان بازم
هر که دل زار زدی او خوش نیست بزبان گفت گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن دل ازین یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن رفتن از بوستان سوی گلخن

رجوع بحکایت که پیش ازین اشارت بان رفته بود

چون حدیث خسان نه بهبودست باز گردم بانچه مقصودست
پیش ازین ذکر قاصد و نامه زد بلوح بیان قلم خامه
نامه بود و بس عظیم الشان قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه اگر می باید چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست و ندران خاص و عام یکسانست
هر که هست اهل سنت و دین دار باشد او را ز حفظ او ناچار
اینک انرا همی کنم املا مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل عاقلی کر بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازینکه بپذیرد در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردد و انکار بزبان هم زند دم اقرار
کافریننده هست آدم را بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدم شان ره وجود نمود جاودانست و بود و خواهد بود

بگشت بره

هست بی تهمت شمار یکی نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعثت محمد عربی تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه صادر شود بقول ثقات که محمد علیه الف صلواة
واد مار اخبر بموجب آن واجب آید بان ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد پیش وی این سخن قرین باشد
کاسمان و زمین و هرچه درو باشد از چشم و جان چه کهنه چه نو
نیست از ز صانعی چاره که بود فیض بخش سیاره
خانه بی صنع خانه ساز که دید نقش بی دست خامه زن که کشید
هرچه اورده سوی هستی پی باده هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نه جوهر هرچه بندی خیال از ان برتر
همه محتاج او نشیب و فراز او مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود که نبات نبود بافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس کنه او را چو او نداند کس
از همه در صفات و ذات خدا لیس شی و کمثله ابدا

فی توحید سبحانه و تعالی

واحدست و بذات خویش احد وحدتی برتر از شمار و عدد
هر کرا وحدتش شود مشهود از عدد فارغست و از معدود
ساحت عزتش بود زان پاک که کند کس توهم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون کی بماندی جهان برین قانون
در فیض وجود بسته شدی تار بود وی بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آنکس ز عقل باشد بهر که دو شه را چو جا بود یک شهر

سلک جمعیت از نظام افتد ٭ رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت الی صفات سبحانه

بصفات کمال موصوفست ٭ بنعوت جلال معروفست

باشد اسمای او چنان بسیار ٭ که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر گرچه هست صد کم یک ٭ هست نسبت بآن جناب اندک

ور چه باشد هزار و یک مشهور ٭ نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و بری از شین ٭ همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیوات

از صفاتش یکی حیوة آمد ٭ که امام همه صفات آمد

نه چنانش بروح نفس و تنست ٭ بلکه او زنده هم بخویشتن است

او بخود زنده است پاینده ٭ زندگانی دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیوات علم شعور ٭ علم از سبق جهل و فکرت دور

متعلق بجمله کلیات ٭ متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در زمین و مکان ٭ که نه علمش بود محیط بر آن

عدد ریگ در بیابانها ٭ عدد برگها به بوستانها

همه نزدیک او بود ظاهر ٭ همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت خاست ٭ خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهای که از همه اشیا ٭ نو بنو در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر ٭ ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست ٭ مبتنی بر کمال حکمت اوست

نحلدی ارادتش خاری ٭ نگسلد بی مشیتش تاری

فی المثل گر جهانیان خواهند ٭ که سری موی از جهان کاهند

گر نباشد چنان ارادت او ٭ نتوان کاستن سر یک مو

ورهمه در مقام آن آیند ٭ که بران ذره بفزایند

نه پی بی ارادت او سود ٭ نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل ٭ بر مرادات را همه شامل

در همه کار و در همه حالت ٭ کارگر بی توسط آلت

اثری آن بهر عدم که رسید ٭ رخت با خطه وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هریک از وصف سمع و وصف بصر ٭ هست جز علم معنی دیگر

نیست از گوش سر شنیدن او ٭ نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود خواه دور یا نزدیک ٭ بیند ار روشنست یا تاریک

حال هر ممکنی بکنه عدم ٭ داند و بیند او نه بیش و نه کم

وز سؤال طلب هر آنچه رود ٭ بر زبانش بگان نگاه شنود

اشارت بکلام

واخرین وصف کان کلام بود ٭ نه بحلق و زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نی ٭ تهمت خامشیش لایق نی

حق تو جوی عبارت و حرف ٭ با عدم گفت نکتهای شگرف

اشارت الی افعال سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر ٭ همه نقد بر او بود لا غیر

فعل ما خواه زشت و خواه نکو ٭ یک بیک هست آفریده او

نیک و بد گرچه مقتضای قضاست ٭ این خلاف رضا و آن برضاست

هرچه خواهد کند ز منع و عطا ٭ نیست کس را مجال چون و چرا

عدل و فضل است سوی او منسوب ٭ ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایک

زانچه از علم آمده بعیان ٭ صنف اول صف ملایک دان

بندگانند جمله فرمان بر   ناکشنده بکفر و عصیان سر
منصف نی بمادگی و زنی   وز زناشوهری همه بری
همه از وصمت عناد مصون   مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دایم   در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود   عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نبندازند   با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح   منصرف در ان صباح و رواح
کرده هریک بموجب تقدیر   در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست   جنبش جسم و جان از ایشانست
نقد قطرهٔ نم باران   ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که باران فرشته آید   کش بانجا برد که می باید
ندمد برگ تازه از شاخ   در چمنها و بیشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل   باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند   که باسمای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است   نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل   قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند   که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام   بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین   شر و عصیان رقم زند دوبین
می توانند پیش چشم بشر   که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل   از اولو العزم و انبیا و رسل

اشارت الی الایمان بالانبیاء علیهم الصلوة والسلام

انبیا برگزیدگان حق اند   برده از کل ما خلق سبق اند
بر سوای خود از بنی آدم   فضل دارند بر ملایک هم

نفس شیطان بقصد جرم گناه   نتواند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال با تا در   از یکی گه زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم   مشتمل بر مصالحست و حکم
آدم اندم که خورد گندم را   تخم می کاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از ان شجره   شد بوجود من و تواش ثمره

اشارت الی فضیلة نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل   بعضی از بعض افضل و اکمل
وز همه افضل احمد ع بیست   که ز حق سوی رسول نبست
ان فضایل انبیا را بود   وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم   هم باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حقی دادند   جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس   غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارت الی ختمیة صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیاء والرسل است   دیگران همچو جزو او چو کل است
از پی او رسول دیگر نیست   بعد از وی هیچ کس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول   کند از آسمان مسیح نزول
پی روی دین و شرع او باشد   تابع اصل و فرع او باشد
دین همین دین و شرع او داند   همه کس را بدین او خواند

فی شریعت صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست   هر شریعت که غیر اوست عبث
گر فتد حکم شرع آن سرور   متفق با شریعت دیگر
نیست از اتباعیت اصلا   جواز از آنکه شرع اوست روا

اشارت الی معراج نبینا صلی الله علیه وسلم

برد بیدار حق شب از بطحا   بین او را بمقصد اقصا
گرد از انجا مغر بپشت براق   متوجه بقطع سبع طباق

بر سموات یک بیک بگذشت   باهمه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم   هر که بود اندران دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی   ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف   بمقامی زپیشتر اشرف
بکه جای که جا نبود آنجا   مجری جز خدا نبود آنجا
دید بیها بد بدانچه دید   وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد   خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارات الی معجزات نبینا ع م

خرق عادات از نبی و ولی   هست بر فعلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم   هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف امام   ورنه آمد کرامت این را نام
از ولی خارقی که سر زده است   معجز آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود   مثل آنها رسول ما را بود
انی کسا معجزه که او راست   که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابهای بسیار   گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور   لیکن این را در آن میان مشهور
هر کتابی که کرده حق انزال   باش مؤمن بان علی الاجمال
همچو توریت آن کتاب کریم   بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود   بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار فرقانست   که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز   ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام   سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر   بکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بدانکه کلام قدیم است

چون کتاب

چون کتاب کلام خداست   از صفات کلام بنده جداست
ممکن از حق گران چو معتزلی   لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی نو بنو حادث   می شود بست چون دوان للث
باشد آن پیش عقل خورده شناس   هر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل   شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب آن حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم

امت احمد از میان امم   باشد از جملهٔ افضل و اکرم
اولیایی که زامت او بند   پی روی شرع و سنت او بند
رهبران ره هدا باشند   بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب   کز همه بهترند در هر باب
در میانه همه نبود حقیق   در خلافت کسی به از صدیق
از پی آن نبود از آن احرار   کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جو ذی النورین   کاملت یافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا   اسدالله خاتم خلفا
جز بال کرام و صحب عظام   سلک دین نبی نیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر   جز بتعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن   دل ز انکارشان بیکسو کن
هر خصومت که بودشان باهم   بتعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه   دل خود را از آن ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار   بنده کی کن ترا بحکم چکار
وان خلافی که داشت با حیدر   در خلافت صحابهٔ دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود   جنگ با او خطا و منکر بود
گر کسی را خدای لعنت کرد   نیست لعن منو توانش درخورد
در باجسان و فضل شد ممتاز   لعن ما جز بجا نگردد باز

اشارت بدانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید / گر نیاورده نبی کسر و بدید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل / بینی او را از روی علم و عمل
مکن او را بسر زنش تکفیر / مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح / که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی / با اوامر نهد بکلی روی
گذرد از فرضها و نافلها / سوی عقبا روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار / ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا / شد مبشر بجنت المأوا
گرچه ده کس بود بیان مشهور / اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت / هم بشارت رسید شان به بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک منزل شد / دو فرشته بصورت هایل
جنبش آید ز ایزد متعال / امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جواب شان بصواب / برهد از غم خدای و عقاب
فسحت قبر او بیفزاید / روزنی از بهشت بگشاید
کرده او را عیان چه صبح و چه شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جواب شان درخور / آتشین گرز آیدش برسر
ناله او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / هم از خواب خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشاید روزنی ز سقر / تا دران بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ / آوخ از حالتی چنان آوخ

اشارت بنفختین

چون شود

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر
نشود باقی هیچکس بجهان / الله الله برآیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نشود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
دردمد در قوالب و ابدان / بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو آتش بدم شود زنده

~~اشارت بنفختین~~ اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر
سوی شان بعد انتظار گران / نامهای عمل کنند روان
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی چپ دهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
آنکش افزود کفه حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات
آنکش افزود پله عصیان / خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن او برهد / بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق / عابران بوند در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کافر / بر سر پل کنند شان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای
مومنان را رسد ز حق تایید / لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا بر طریقت نبوی / خود بود دست غیر راست روی



دوزخ از نور او کند پرهیز / بکشد دم چو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان / بگذرد دیگر فروتر ازان
وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در دوزخ آن گذرگه تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقتی بسیار

اشارت بعرصات

پنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعات باشند و عصات
کرده آمادهٔ خالق داور / بهر هر موقفی سوال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار

هر که افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مومنی فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شوی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشند / هرگزش دل ز غصه نخراشند
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را ببصر / چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم / وبه انتهی الکلام و تم

تمت الکتاب سلسلة الذهب
لمولانا جامی قدس سره فی شهر جمادی
الاول سنه اثنی والف در بلاد تره

[illegible]

مجنون یکی گفت ای پیک بی
چه بود دست که دیگر نیایی

گفت در سر است شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و لیلی نماند

چو برخیزد چاره که برایست دار
گرای خواجه چشم زد ورمن دار

مرا خود دل دردمند است و ریش
تو باری مزن بر سرم خار نیش

ز دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

